(دیوان کامل متین)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(هاتف اصفهانی)

با مقدمه و شرح حال

بقلم فاضل نحریر ومورخ شهیر آقای میرزا عباسخان اقبال
ادام الله ایام افاضاته

(ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماه ۱۳۱۲

(مطبعه ارمغان)

(دیوان کامل متین)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(هاتف اصفهانی)

با مقدمه و شرح حال

بقلم فاضل نحریر ومورخ شهیر آقای میرزا عباسخان اقبال
ادام الله ایام افاضاته

(ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماه ۱۳۱۲

مطبعه ارمغان

(سید احمد هاتف اصفهانی)

۱ — مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بعللی که اینجا مجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت وجزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید . مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنهارا دره زیباترین لباسها بجلوه آورده ودرکمال رسائی وتمام اندامی برکرسی قبول خاص وعام نشانده بودند متروك ومهجور شد وکسانیکه لیاقت ایجاد نظایر آنهارا نداشتند حتی ازخواندن آنها وتتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال‌بافیها ونازك کاریهائی که بسبك هندی مشهور شده و اولین‌بار بعضی نمونه‌ها ازآنها دراشعار خواجه‌حافظ شیرازی ونزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می‌شود گردیدند . درعصر صفویه که بین ایران وهندوستان روابط بسیار برقرار بود وشعرا و فضلای این دو مملکت بسرزمین یکدیگر رفت وآمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی‌هند نیز ازنظم ونثر فارسی تشویق زیاد میکردند سبك‌هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این‌عصر وزمان کار دقت درایجاد مضامین ومعانی و استعانت از استعارات ومجازات وتخییلات دور از ذهن وفهم‌را بجائی کشاندند که اگرچه هنر ایشان درابداع این‌معانی وآوردن آنها در قالب نظم ازلحاظ سخن‌سازی وصنعتگری مورد اعجاب‌است ولی غالب گفته‌های این‌طبقه ازشعرا حتی آنهاکه پیش بعضی از کج‌طبعان جزء شاه بیتهای نظم فارسی بشمار میآید ناپسند ودرمقابل‌میزان ذوق‌سلیم بی‌وزن ومقدار وسست و خالی ازهر گونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت‌که بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که درسال ۸۹۸ فوت کرده وآخرین‌شاعر معتبر و مشهور قبل‌از دوره صفویه است تادو قرن بعد شاعری دیگرکه بتواند

ازجهت سلامت ترکیب کلام وسلاست الفاظ و جزالت مضمون ومعنی درتاریخ ادبیات فارسی اسم ورسمی شایان پیداکند بظهور نرسیده با آنکه درمدت این دوقرن‌هم عده گویندگان لاتعد ولاتحصی است و هم مقدار شعری‌که‌ازایشان باقیست . یک‌نظر بتذکره تقی‌الدین یاتذکره‌های دیگرکه دراواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا راکه اکثر ایشان درزمره مجاهیل مانده‌اند و هم‌کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشانرا میرساند ، شاعری ازشعرای این دوره‌که شاید تاکنون‌کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام اورا قابل سپردن‌بذهن ندانسته است **بنام غواصی‌یزدی** روزی پانصد بیت‌شعر میگفته و تا قریب بسن نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می‌گفته :

زشعرم آنچه حالا در حسابست   هزار و نهصد و پنجه کتابست

این گوینده عدیم‌النظیرکه بقول قائم‌مقام سلس‌القول داشته‌کتابهای روضة الشهدا و قصص‌الانبیا و تاریخ طبری وکلیله ودمنه و ذخیره خوارزمشاهی را بنظم آورده بوده وتقی‌الدین ازتمام‌گفته‌های این‌شاعر نامراد فقط همین‌مطلع‌را قابل ضبط دانسته‌که میگوید :

گرنه هردم زسرکوی توام اشک‌برد   عاشقیها کنم آنجاکه فلک رشک برد

وهمین یک‌بیت‌معرف‌مقام‌این‌گوینده پرگومیتواند شد. **زلالی‌خونساری** ملک‌الشعرای شاه عباس‌بزرگ بپاداش بیتی‌که درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌گفته بود ازشاه هموزن خود طلا یافت وآن این‌است :

اگردشمن کشدخنجر وگر دوست   بطاق ابروی مردانه اوست

مقایسه این‌بیت بادوبیتی‌های عنصری وامیرالشعراء معزی‌که بپاداش‌آنها ازسلطان‌محمود غزنوی وسلطان‌سنجر سلجوقی صلاتی در خور یافتند میرساندکه بازار شعرگوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تاچه پایه ازرونق افتاده بوده است ؛ از اشعار زلالی‌است دروصف‌اسب:

زجستن جستن او سایه دردشت   چوزاغ آشیان گم کرده میگشت

واین‌شعررا حتی معاصرین‌او نیز درایام حیاتش بی‌معنی میدانستند .

سعدی میگوید :

دلی چون‌شمع‌می‌بایدکه‌برجانم ببخشاید   که‌جزوی‌کس نمی‌بیندکه‌میسوزدبیالینم

یکی ازشعرای عهد صفوی گفته

زبس‌که مشق بمکتب بلاغری کرده   تنش بکاغذ مسطر کشیده میماند

استاد فصاحت وبلاغت یعنی شیخ‌شیراز میگوید :

حذر کنید ز باران دیده سعدی   که‌قطره‌سیل‌شودچون بیکدگر پیوست

ازیکی ازشعرای عصر صفوی است :

چندان گریم که‌کوچه‌ها گل‌گردد   نی‌روید و ناله های زار آید ازو

حالا اگرکسی درمقابل سخنان سراپا لطف ومعنی امثال سعدی گفته‌های سست ودل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می‌پسندد مختار است ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق ازقبول آنها تبری دارند ونقاد سلیم‌الطبع روزگار نیز همچنان‌که نام و نشان آنها را ازمیان برده و روزبروز برجلاء وصفای کلام گویندگانی نظیر سعدی وحافظ میافزاید پایه و مقام آنها را سنجیده وبحق آنهارا دربوته فراموشی انداخته‌است .

***

درنیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی ازاواخر دوره سلطنت‌افشاریه نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شد وباوجود خرابی موحشی که بحال اصفهان درعهد استیلای افاغنه راه یافت و آبادیهای آن ویران و مردم آن پراگنده وبی‌سروسامان گردیدند باز آن‌شهر مرکز این‌جنبش قرارگرفت ودرعهدکریم‌خان‌زند اهمیت شایانی پیداکرد . بااینکه نه کریم‌خان مردی شعر طلب وشاعر پرور بود ونه دراصفهان مقر داشت ونه موجباتی سیاسی‌واجتماعی‌بظاهر برایجاد این‌نهضت بنظرمیرسید . اصفهان گرفته وویران مرکز نهضت‌جدیدی درراه نظم فارسی شد و این نبود مگر براثر وجود دوسه تن مرد خوش‌قریحه صاحب ذوق‌که بصفای ذهن وسلامت ذوق درموقعیکه دیگرراه ارتباط بامحیط ادبی هندوستان‌مقطوع شده وسبك هندی نیز بمنتهای‌رکاکت وپستی خود رسیده بود خود را اززیر بار تقلید واستیلای شعرای پیرو آن سبك وسلیقه بیرون‌کشیدند ودانستندکه شاعر واقعی‌که ازهرکس بیشتر فریفته جمال صورت‌وکمال معنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت‌های نامتناسب الفاظ شعرای عهد صفوی ومطالعه‌کلام نارسای ایشان لذت ببرد . این‌چندتن صافی‌قریحه

بذوق سلیم دریافتند که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است و حد زبانی و سخندانی را باید در گفته های ایشان جست ، باینجهت از سبك معمول عهد خود که دنباله سبك دوره صفوی بود یکباره رو برگرداندند و بتتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده های فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند ، شعر فارسی باسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروك افتاد .

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای همعصر خود پشت پا زده اند دو نفر از شعرای اصفهان از همه مشهورترند و این دو گوینده باذوق در حقیقت معتبرترین پیشقدمان این نهضت ادبی اند : اول **سید محمد شعله** متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصحای متقدمین آشناتر نبوده » . دوم **میر سید علی مشتاق** متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او میگوید : « بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرفات نالایق متأخرین ازهم گسیخته بسعی تمام و جهد مالاکلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده . » و **میرزا محمد نصیر اصفهانی** متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبا و حکما و فضلای معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تا بشعر بعلت روانی طبع و سلامت الفاظ می توان تا حدی در ردیف دو همشهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد .

اما اهمیت میر سید علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را باختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمائی میکرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافی مشتاق یك طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگرد آن استاد مشوق جمع آمدند که مجدد سبك

قدمای اساتید نظم فارسی شدند ومشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان وشاگردان اینطبقه‌اند .

مشهورترین شعرای معاصر وشاگرد مشتاق که اکثر ایشان نیز اهل اصفهانند بقرار ذیلند : (۱) **آقامحمد خیاط عاشق اصفهانی** (وفاتش در ۱۱۸۱) (۲) **آقامحمد تقی صهبا** (وفاتش در ۱۱۹۱). (۳) **لطفعلی بیك آذر بیگدلی** (وفاتش در ۱۱۹۵) . (٤) **سید احمد هاتف اصفهانی** (وفاتش در ۱۱۹۸) . (٥) **حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی** (وفاتش در ۱۲۰۷) . (٦) **ملاحسین رفیق اصفهانی** (وفاتش در ۱۲۲٦) و غیرهم .

این جماعت که اکثر از اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبا وصباحی مدتی از عمر شاعری خودرا در آن شهر گذرانده بهدایت یا تقلید شعله ومشتاق قصاید ومثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً سعدی‌را درنظم سرمشق خود قرار دادند وازسبك هندی یکبارگی دست شستند ولی درهمان بحبوحه اقتدار این طبقه جدید ازگویندگان باز جماعتی بودند که این طایفه‌را کج سلیقه وبعقیده خود از جاده مستقیم منحرف می‌پنداشتند وزبان طعن در قدما دراز میکردند وصباحی درشکوه ازاین جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی است زابنای روزگار مرا　　تویی بدرك وی الحق دراین بساط حقیق

نجسته ره بطریقت ستاده درارشاد　　نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق

رسانده بانك فضیلت بچرخ ونشناسد　　سهیل راز سها وصهیل راز نهیق

بخضر طعنه وخود درمیان وادی گم　　بنوح خنده وخود درمیان بحر غریق

زبان طعن گشانید در بزرگانی　　که شعرشان بدو شعری بود برتبه شقیق

ز ششصد است فزون کارمیده‌اند بخاك　　که خاك مرقدشان باد رشك مشك سحیق

کسی نه زاهل جهان منکر بلاغتشان　　چه از وضیع وشریف وچه از عبید وعتیق

بصدق دعوی من عالمی گواه چو تو　　سزد زروح الامین بشنوی براین تصدیق

نیاورد بجز ازخبر یاد اینطبقات　　میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق

زطرز وشیوه ایشان شود چو کس عاجز　　برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق

نهد بشاعر دیرینه تهمت هذیان　　دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

. . . .

بود طریقه ما اقتفای استادان پیاده‌را نرسد طعنه برهداة طریق‌الخ.

غرض ازاین مقدمات اینست‌که سیداحمدهاتف‌اصفهانی نیز یکی ازجمله همین جماعتی است‌که ابتدا دراصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسیدعلی مشتاق بوده و بتبعیت و هدایت او در خط تقلید از سبك‌کلام فصحای قدیم کار می‌کرده وبعدها صاحب اسم واعتبار مخصوصی شده است .

۲ — احوال هاتف

سیداحمد هاتف نسباً ازسادات حسینی‌است . اصل خاندان او چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمدشاهی برمیآید از اهل اردوباد آذربایجان بوده ودرزمان پادشاهان‌صفوی ازآن دیارباصفهان هجرت‌کرده ودراین‌شهر متوطن‌گردیده‌اند .

تولد هاتف نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده ودرآنشهر بتحصیل ریاضی وحکمت وطب پرداخته وگویا دراین فنون ازمحضر میرزامحمد نصیر اصفهانی استفاده‌کرده ودر شعر نیز مشتاق را راهنما واستاد خود اختیار نموده ودر حلقه درس میرزامحمد نصیر و مشتاق باصباحی وآذر وصهبا دوستی ورفاقت تمام پیدا کرده و رشته این‌صفا ووداد بین شاگردان‌مزبور واستادان ایشان ازطرفی وبین‌صباحی وآذر وصهبا وهاتف ازطرفی دیگر جز بمقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تاآخر عمربامیرزامحمدنصیرکه درعهدکریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره میکرد و پس‌از مرك مشتاق بهمراهی آذر وصهبا دیوان استاد خودرا جمع آورد ودر اواسط عمربمصاحبت آذر وصباحی‌که درکاشان ازملاکین و صاحب ضیاع وعقار بود بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت وسالها این‌سه‌یار جانی بمرافقت‌یکدیگر درآنشهر معزز ومحترم میزیستند . ازماده تاریخهائی‌که در دیوان هاتف دیده میشود چنین برمیآیدکه این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان وکاشان وقم بسر میبرده وغالباً بین این سه‌شهر دررفت‌وآمد وسفر بوده چنانکه در۱۱۸٤ درقم سر میکرده در۱۱۸۷ در اصفهان و ر۱۱۹٥ و ۱۱۹٦ درکاشان بوده ومرثیه دوست قدیم خود آذر را که بتاریخ ۱۱۹٥ فوت‌کرده ظاهراً درکاشان گفته وآخر عمررا بقم آمده و

در اواخر سال ۱۱۹۸ درآنشهر مرحوم وبخاك سپرده شده است .

حاجی سلیمان صباحی درمرثیه او میگوید :

سخندان جهان افروز سیداحمد هاتف
که در نظم اوآویزه گوش جهان بادا

شب‌آمد روز عمرش راز دور آسمان ناگه
چو شب پیوسته یارب تیره روی‌آسمان‌بادا

بچشم همت او پست آمد عالم خاکی
بقصر جنتش هرجا که عالیتر مکان‌بادا

چو تفسد از تف خورشید در روز جزا تن‌ها
بفرقش از لـوا عفو الهی سایه بان‌بادا

بآیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش
«که یارب منزل هاتف بگلزار جنان‌بادا»

سیداحمد هاتف بقولی درابتدای‌عمر دراصفهان بعلافی‌سر میکرده وسیدی‌کریم وخلیق بوده ومشرب عرفانی داشته است . بیش از این از حال او اطلاعی بدست نیست . پسرش **سیدمحمد سحاب** از شعرای عهد فتحعلیشاه واز مداحان مخصوص آن پادشاه است ، تذکرهٔ بنام رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه شروع کرد ولی باتمام‌نرسید ، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت وسال فوتش۱۲۲۳ هجری است .

۳ — اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف‌که بگفته معاصرین خود و سایر ارباب‌تذکره بعربی وفارسی هردوشعر میگفته دیوان کوچکی دردست است قریب به۲۰۰۰ بیت ازترجیع‌بند وغزل وقصیده ومقطعات ورباعیات همه‌بفارسی . از اشعار عربی‌او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام واگرچه صاحب‌آتشکده اورا درنظم تازی باغراق ثالث اعشی و جریر میداند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر بعربی نسروده بوده که آنهم شاید بعلت عدم اعتنای‌مردم زیاد معمول ومتداول نشده است .

قصاید هاتف‌که‌بتقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده روان ومحکم است وخالی ازمضامین لطیف نیست وازآنها یکی درمدح **هدایت‌خان** حکمران معروف‌گیلان است‌که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته

واین هدایت‌خان پسر **حاجی جمال** است که درسال ۱۱۶۳ یعنی دردوره فترت بعدازنادرشاه درگیلان اقتداری بهم رساند وبمعیت **حاجی شفیع** این ولایت‌را تحت استیلای خود آورد ودررشت مقیم شد .

درسال ۱۱۶۵ موقعیکه محمدحسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقاجمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت وخواهر اورا بزوجیت گرفت درسال ۱۱۶۶ آقاجمال بمکه رفت ودرغیاب او بین محمدحسنخان وکریم‌خان و آزادخان افغان برسرتصرف گیلان کشمکشها شد و آزادخان بالاخره در۱۱۶۸ برگیلان استیلا یافت. دراثنای این‌مخاصمات حاجی‌جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در۱۱۶۸ بقتل رسید . چهارماه بعدازقتل‌حاجی‌جمال محمدحسنخان‌قاجار بگیلان آمده قاتلین حاجی‌جمال‌راکه ازخوانین محلی بودندکشت وهدایت‌خان پسرخرد سال اورا بحکومت گیلان منصوب نمود . هدایت‌خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظر علیخان‌زند دست‌نشانده کریم‌خان بود ولی از۱۱۷۵ ببعد مستقل شدوتاسال۱۲۰۰ درگیلان استقلال داشت . دراین‌سال لشکریان آقامحمدخان‌قاجار درجزیره انزلی اورا بقتل رساندند وگیلان‌را مسخر خود ساختند .

غزلیات هاتف بیشتر تقلید غزلیات شیخ وخواجه است وغالب آنها لطیف وحاوی مضامین عاشقانه دلکش‌است وحق اینست‌که بعضی ازابیات هاتف‌را بآسانی نمیتوان ازابیات‌شیخ وخواجه مشخص کرد .

شاهکار جاوید هاتف پنجبند ترجیع اوست‌که‌اورا درمیان‌شعرای فارسی زبان صاحب‌اسم ورسم واعتبار شایانی‌کرده واین‌ترجیع‌بندعاشقانه وعارفانه هم ازجهت اسلوب‌کلام وصحت ترکیب الفاظ وهم از لحاظ معانی ومضامین لطیف نظرعموم ارباب‌ذوق‌را جلب‌کرده و هاتف‌را از عموم شعرای همعصر خود مشهورتر نموده است .

دیوان‌هاتف درایران اول‌بار بسال ۱۳۱۷ هجری‌قمری بچاپ‌سنگی وبقطع کوچك درطهران بطبع رسیده (در۱۱۰ صفحه) وبار دوم کتابخانه خاور درسال۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی ازآن در۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است بامقدمه ای بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را **ژوانن** Jouanin مستشرق‌فرانسوی

وبعضی دیگررا **دفره مری** Defrémery بفرانسه ترجمه کرده ودر مجله انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند ویکی ازمستشرقین‌انگلیسی نیزدرکتابی‌کەبنام «یك‌قرن غزل‌فارسی (۱)» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را بانگلیسی برگردانده است .

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی **نیکلا** A. L. M. Nicolas قنسول فرانسه درازمیر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه کرده ودرطی رساله‌که بعنوان : « خدا وشراب دراصطلاح‌شعرای‌فارسی زبان (۱) » انتشار داده‌گنجانده است .

سلمان عسکر اوف ازادبای باگو نیز بسال ۱۳۳۹ هجری قمری رساله‌کوچکی بترکی در۲۳ صفحه درشرح حال هاتف وترجیع‌بند او نوشته وآنرا درتفلیس طبع‌کرده‌است باشرحی ازلغات‌مشکله آن بترکی

٤ — هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعراست با دو دوست جانی همذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعو هرکدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق بشعر بایکدیگر میکرده و مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر از او گفته اند .

هاتف قصیدای داردخطاب‌بآذر که درص ۱۶ — ۲۵ دیوان حاضر طبع شده ودو مکتوب از او خطاب بصباحی در دست است یکی مندرج در ۳۲ — ۳۶ از متن حاضر دیگری در ص و این دومی از بهترین و اطیف‌ترین گفته های آبدار هاتف‌است .

در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت میکند و در طی آن میگوید :

از شکایات من یکی اینست — که سپهرم ز واژگون کاری

---

(1) A century of persian ghazals. London 1851

(2) La Divinite'et le vin chez les pòetes persans, Marseille 1897

داده شغل طبابت و زین کار | چاکران مراست بیزاری
فلک انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری
که گمان داشت کز تنزل دهر | کار عیسی کشد بیطاری

صباحی درجواب هاتف و تأسف بر فوت آذر گوید

ای جهان سخن مسخر تو | گر چه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فصحا | با وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بحرم | عزی ولات را نگونساری
بتو آوردمی خود ایمان من | کاز سخن معجزی عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی | گر بجد تو حضرت باری
معجز خامه تا حاسد | گر دهد نسبتش بسحاری
گو شبیهی کجا اگر دانی | گو نظیرش کدام اگر دانی
بحر عمان چو طبع تو نبود | در در افشانی و گهر باری
هر دو بخشند درو گوهر لیك | این بآسانی آن بدشواری
بسباط فلك بامیدی | که تو گاه سخا بدست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید | درهمی می کنند و دیناری
دل ز دست نبرد شاهد دهر | با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران | دست لطف تو کرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون | با تو میدید زرد رخساری
گر فتادی ارسطوت از پی | می نیاسودی از طلب کاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو | تن مسیحا دهد به بیماری
تا توانی تو ناتوانان را | چاره می بایدت بناچاری
چون دهد دل تورا که با قدرت | بر دل خسته دست نگذاری
گو بانبازی تو لاف زنند | مشتی از سفلگان بازاری
جلوه گر در حلل جمادی چند | لیکن از حلیه هنر عاری
خود پرستان که بالله ار باشند | آگه از شیوه پرستاری
در جدل با مسیح نپذیرد | خر دجالشان بیطاری
کینه‌ور چون یلان قبچاقی | عشوه گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب | تیغ بر کف نه و بخونخواری
میکنندش ز بیم مرگ هلاك | هرکه اندك تبیش شد طاری

مهر تابنده را چه غم که کند		جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را		کاست جوقی یهود انکاری
هر که بر خر نهاد پالانی		نکند با مسیح همکاری
رفت تا (آذر) از جهان که دراو		بیند ایزد بچشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد		در دماغم نسیم آزاری
در گلویم گره کند گریه		خنده کبکهای کهساری
نوك خارم خلاند اندر چشم		چهره شاهدان گلزاری
شوم در گوش من چو نوحه بوم		بانك قمری و نغمه ساری
دایم آئینه دلم در زنك		از خرام سپهر زنگاری
پاره های جگر فرو ریزد		دامنم را اگر بیفشاری
شاید ار جوهر لطیف هوا		از تن آه من کند ناری
نه نشاطم بنظم خاقانی		نه نگاهم به شعر مختاری
بلبل خامه ام فرامش کرد		بذله گوئی و نغز گفتاری
هر چه از داد دل تورا گفتم		اندکی گفته ام ز بسیاری
توئی انباز من در این ماتم		دانم آن را گزافه نشماری
هر دو زاریم ازین غم و باید		کرد بر حال زار هم زاری
بیتکی چند کردم ار موزون		کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید		پرده پوشی بر آن ز ستاری
عرض دانشوری بحضرت تو		چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت		در تتار و دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی		تا که خواری‌است در گرفتاری
دوستان ترا بود عزت		دشمنان ترا بود خواری.

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله حسب امر دولت فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی ظله که اینك بار دیگر دیوان هاتف بزیور طبع می‌آرایند جمع وری گردید .

۲۴ اسفند ۱۳۱۲		**عباس اقبال**

دیوان کامل مهین

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

هاتف اصفهانی

ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان

قیمت پنج ریال

اسپند ماه ۱۳۱۲

مطبعه ارمغان

(ترجیع بند)

بعداز ترجیع بند شیخ سعدی واستاد جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی ترجیع‌هاتف برتمام ترجیع‌های سلف وخلف رجحان دارد حتی از اوحدی وخواجه وهمین ترجیع استکه باعث شهرت وعظمت هاتف گردیده او را برتمام همگنان رجحان داد .

ای فدای توهم دل وهم جان　　وی نثار رهت همین و همان
دل فدای توچون توئی دلبر　　جان نثار توچون توئی جانان
دل رهاندن زدست تومشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل توراه پر آسیب　　درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان ودل بر کف　　چشم برحکم و گوش برفرمان
گردل صلح داری اینك دل　　ور سرجنك داری اینك جان
دوش ازسوزعشق وجذبه شوق　　هر طرف میشتافتم حیران
آخـر کار شوق دیـدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن ازنورحق نه ازنیران
هرطرف دیدم آتشی کانشب　　دیده در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب گـرد پیر مغبچکـان
همه سیمین عذارو گلرخسار　　همه شیرین زبان وتنك دهان

عود وچنگ ودف ونی وبربط شمع ونقل و گل ومی وریحان
ساقی ماه روی مشگین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ ومغزاده مؤبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند عاشقی بی قرار وسر گردان
گفت جامی دهیدش ازمی ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست ریخت درساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماندونه دین سوخت هم کفر ازان وهم ایمان
مست افتادم و در آن مستی بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا همه حتی الورید والشریان

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

ازتو ای دوست نگسلم پیوند ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود زما صد جان وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده ازعشقم که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم چکنم کاوفتاده ام بکمند
پند آنان دهند خلق ایکاش که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو دربند
ایکه دارد بتار زنارت هرسر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تاکی ننك تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و بامن گفت وزشکر خنده ریخت آب[۱] از قند
که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند
در سه آینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناك افکند
سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی وحریر و پرند
ما درین گفتگو که ازیك سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش زاتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف درصف باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر درصدر ومیکشان گردش پارهٔ مست و پارهٔ مدهوش
سینه بی کینه ودرون صافی دل پر از گفتگوی ولب خاموش
همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیألك پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ وچشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

---

(۱) آب درین مقام بمعنی آبروست . دربعضی نسخ بجای (آب ازقند) (ازلب قند) نوشته شده وغلط است .

بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردناك وحاجت مند درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز بامن گفت کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز بشیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده وآتش من فرونشان ازجوش
دوش میسوختم ازاین آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعهٔ در کشیدم و گشتم فارغ ازرنج عقل وزحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی سربسر خطوط و نقوش
ناگهان ازصوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادید نیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
برهمه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را سر زملك جهان گران بینی
هم درآن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
هم درآن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هریك را | بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذرهٔ که بشکافی | آفتابیش درمیان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق | عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری | وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی | وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان | تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار | در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی | همه عالم مشارق الانوار
کور وش قاید و عصا طلبی | بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین | جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنك صد هزاران رنك | لاله و گل نگر در آن گلزار
پا براه طلب نه از ره عشق | بهر این راه توشهٔ بر دار
شود آسان ز عشق کاری چند | که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والاصال | یا رجو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید باز میدار دیده بـر دیدار

تابجائی رسی که می نرسد پای اوهام و پایه افکار

بار یابـی بمحفلی کانجـا جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن زاد راه و آن منزل مرد راهی اگر بیا و بیار

ورنه مرد راه چون دگران یارمیگوی وپشت سرمیخوار

هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار

ازمی و بزم و ساقی و مطرب وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصدایشان نهفته اسراریست که بایما کنند گاه اظهار

پی بری گر برازشان دانی کـه همین است سر آن اسرار

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

قصیده

این قصیده طلوعیه را باهمین بحر وقافیه صباحی بیدگلی وآذر بیکدلی دو معاصر معاشر وی ودیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هاتف بمراتب برانان برتری دارد . **(وحید)**

سحر از کوه خـاور تیـغ اسکـندر چـو شد پیدا
عیـان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی (۱)
میان روضه خضرأ روان شد چشمه روشن
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
زدامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان کرد از شادی فلك چون دیدهٔ مجنون
بر آمد چون زخاور طلعت خور چون رخ لیلی
مگر غماز صبح از بام گردون دید شان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
در آمد زاهد صبح از در دردی کش گردون
زدش بر کوه خاور بیمهابا شیشه صهبا
بر آمد ترکی ازخاور جهان آشوب و غارتگر
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنك صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی دراین سیمابگون دریا

(۱) اساتید باستان (عیسی وموسی‌را) بعداز اماله و قلب الف بیاء فقط درقوافی یائی آورده شده نه در الفی ولی ازعصرجامی باینطرف درقوافی الفی هم آورده‌اند چنانکه واو و یاء معروف و مجهول‌هم از زمان جامی باینطرف مراعات نشده است .

بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا
چنان کز حمله شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر بیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

(تجدید مطلع)

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز سرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
زلطف باد نو روزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سرو گرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا
سزد گر بر سر شمشادو سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوبی

چنار افراخت قد بند کی صبح و کف طاعت
کشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنکه در جوانان گلستان کردنظاره
نهان از نارون پرسید کی پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نو جوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاك زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سر و پا بر جایرا کازاد خواندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یك پا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین باتمکین
عیان با لاله جام می زند رعنای با رعنا
بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
بر اورنك خلافت کرده شاه لا فتی مأوا
شهنشاه غضنفر فر پلنك آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا

بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر
بنسبت صهر پیغمبر ولی والی و الا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

(مطلع دوم)

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا
در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی
آشوب زمین وز گیر و دار پردلان افتد
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه بر اعضا
که پیچد بره را بر پای حبل کفه میزان
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرك همبالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
کشد پیش رهت رخشی زمین پوی و فلك پیما
سرافیل روان از راست میکال دوان از چپ
ملایك لافتی خوانان برندت تا صف هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا
عیان در آتش رمح تو ثعبان های برق افشان
نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد ببازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاك آستان و گرد نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی
من واندیشه مدح تو بادا زین هوس شرمم
چسان پرد مکس جائی که ریزد بال و پر عنقا
بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد گیرم
برتبت بگذرد ثمراز ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
بمدح تو فراز عرش کرسی از ازل گویا
کلام‌الله مدیح تست و جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من زاین یك‌دوبیت اظهار این‌مطلب
که داند دوست بادشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم بپایان رفته از عصیان

خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست دردستم منم آن روز و این کالا
نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
محبان تو را از دود آتش غره غرا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
ز دید ار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان تورا روشن ز رویت دیده حق‌بین
حسودان تورا بی‌بهره زان رخ دیده اعمی

☆(چکامه)☆

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب ز رشك ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین جهان کرم خان والا جناب
امیری که گردن کشانرا بود ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که‌دارد زسرپنجه‌اش همه گربودشیرچرخ اضطراب

سواریکه زیبد ز چرخش کمند | ز خورشید زین و زمه نو رکاب
جوادی که در خشك سال کرم | ز جودش خورد کشت آمال آب
کریمی که از لطفش آباد کشت | بهر جا دلی بود از غم خراب
ز چنکال شهباز نیروش چرخ | زبون چون کبوتر بچنك عقاب
قضا خیمهٔ دولتش چون فراخت | بمسمار تایید بستش طناب
کند تابدان در یکتا قرین | ثمین کوهری کرد بخت انتخاب
بسلکی یکی کوهر ناب بود | بدو باز پیوست دری خوشاب
به محجوبهٔ بازشد کز عفاف | زمهرند حجاب اودر حجاب
کرامت شعار و سعادت دثار | طهارت حجاز و خدارت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد | معلی نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری ز آدمی محتجب | ز شرمش ملك از خلق احتجاب
ز تأثیر این سور کردون پیر | دکر باره آمد بعهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ | که شبها نشد چشم انجم بخواب
همی ریخت کیوان برسم نثار | ز درج ثوابت کهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز | همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر بدست | همی عود کردی بر آتش مذاب
فروزان زمی ساقی مهر چهر | بکردش در آورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان بکف | دف و بربط و چنك و عود و رباب
ستاده سطرلاب در دست پیر | همی جست طالع پی فتح باب
مه آمیخت در جام شیر و شکر | بیاراست زان سفرهٔ ماهتاب

معنبر سحاب ومعطر شمال | از آن گل فرو ریخت وز آن گلاب
پریزادگان درهوا ازنشاط | رسن باز با ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان | بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
رخ دوستان لعلی از تاب می | دل دشمنانشان بر آتش کباب
زمین مانده از اسمان در شگفت | نعم ان هذا الشیئی عجاب
همیشه بود تا بزم جهان | زمین را درنگ و فلک را شتاب
شتابد ببزمش سرور و در آن | درنگ آورد تا بیوم الحساب
بکام دل دوستان جاودان | بماناد و باد این دعا مستجاب
غرض ان دو فرخنده اختر شدند | چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف زشوق | رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

قصیده

هنگامیکه دوست مصاحب و معاصر وی (**آذر بیگدلی**) در سفر بوده
این قصیده را پس از انشاء نزد او فرستاده است

نسیمی بدل میخورد روح پرور | نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس | نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه مشك سارا | نسیمی همه نشاه خمر احمر
نسیمی در ان نکهت مهر پنهان | نسیمی در ان لذت وصل مضمر
نسیمی از ان جیب جان دامن دل | پر از عنبر اشهب و مشك اذفر

چه باداست حیرانم این باد دلکش　　که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهاراست گویا که خیزد　　ز روی گل تازه وسنبل تر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده　　ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان وسنبل　　در اغوش او بوده نسرین وعبهر
غلط کردم از طرف بستان نیاید　　نسیمی چنین جانفزا ومعطر
نسیم ریاض جنانست گوئی　　که رضوانبدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها　　ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
که از رویغلمانکشود است برقع　　که ز فرق حوران بود دست معجر
ز گیسوی حوران وزلفین غلمان　　بدینسان وزد مشکبیز ومعنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید　　نسیمی چنان دلکش وروحپرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب　　نکو ذات و نیک اختر نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی　　فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش　　کران تا کرانست لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج فکرش　　هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم　　که افلاک عز و شرفراست محور
مراد افاضل ملاذ اماثل　　که بر تارک سروران است افسر
جوادیکه در کف جودش ز خواری　　چو خیری بود زر در خساره زر
کریمیکه بر در کهش ز اهل حاجت　　نه بینی تهی دست جز حلقه در
زهی پیش یاجوج شهوت کشیده　　دل پاکت از زهد سد سکندر
از ان در طواف تو پوید　　که کسب سعادت کند سعد اکبر

شب وروز گردند آبای علوی　بصد شوق در گرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید　از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

بمعنای مشکل سر انگشت فکرت　کند آنچه بامه بنان پیمبر

بگفتار نا راست تیغ زبانت　کند آنچه با کفر شمشیر حیدر

صور جمله کاینات و تو معنی　عرض جمله حادثات و تو جوهر

جهان با نهیب تو دریا وطوفان　زمین با وقار تو کشتی ولنگر

کلام تو با راح ریحان مقابل　بیان تو با آب حیوان برابر

فنون هنر فکرتت را مسلم　جهان سخن خامه ات را مسخر

ز کلک بنان تو هر لحظه گردد　نگاری ممثل مثالی مصور

که صورتگر چین ندیدست هرگز　بان حسن تمثال و آن لطف پیکر

لآلی منظوم نظم تو هر یك　درخشنده نجمیست از زهره ازهر

که در وادی عشق گمگشتگانرا　سوی کعبه کوی یار است رهبر

گلی میدمد هر دم از باغ طبعت　بلذت چو وصل بتان سمنبر

وفا پیشه یارا خداوندگارا　یکی سوی این بنده از لطف بنگر

ز رحمت یکی جانب من نظر کن　که چرخم چسان بیتو دارد بچنبر

تنم زاه و جان زاشك شد در فراقت　چو ار باد خاك و چو از آب آذر

تو در غربت ایمهر تابان و بیتو　شب و روز من گشته از هم سیه تر

کنون بیتو دارم سیه روزگاری　چو روی گنه کار در روز محشر

بلی کامها پیش از این بود زانها　یکی بر نیاورد چرخ ستمگر

کنونم مرادی جز این نیست در دل　کنونم هوائی جز این نیست در سر

که امروز تا ازمی زندگانی نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا بزم تو آیم دمادم چو ساغر بروی تو خندم مکرر
بیا خود علی رغم چرخ جفاجو بر آر آرزوی من ای مهر پرور
بگردون بیمهر مگذار کارم که جورش بود بیحد و کینه بیمر
زغربت بسوی وطن شو روانه بخود رحم فرما بما رحمت آور
خوش آن بزم کانجا نشینیم باهم نهان از حریفان خفاش منظر
تو بر صدر محفل بر ازنده مولا منت در مقابل کمر بسته چاکر
تو محفل فروز از ضمیر منیرم منت مستنیر از ضمیر منور
بخوانیم باهم غزلهای رنگین تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی بدل آسمانرا بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا دسترس نیست باری خوش آنکس که آن دولتش هست گاهی میسر
در این کار کوشم بجان لیك چتوان که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرورا زین اقاویل باطل که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود مدحت نگاری که مدح تو برناید از کلك دفتر
ترا نیست حاجت بمداحی آری بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
ولی بود از این نظم قصدم که دلها زرنك نفاق است از بس مکدر
نگویند عاجز ز نظم است هاتف گروهیکه خود گاه نظمند مضطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین تو دانی گر آنان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به | که در خانه خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیك دانا | سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
الا تا قمر فربه و لاغر آمد | ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه | عدوی تو دور از تو باد او لاغر
ترا جاودان عمر و جاوید عزت | مدامت خدا ناصر و بخت یاور

(قصیــــده)

در وصف زلزله که زمان اقامت وی در کاشان اتفاق افتاده سروده است

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خار ملامت بپا خاك ندامت بسر
از کف خود رایگان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر
خود بعبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر
همنفسان وطن جمع بهر انجمن
وز غم دوری من غرقه بخون جگر

منهم از ایشان جدا بلبلیم بینوا
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
ره سپر غربتم لیك بود قسمتم
چشم تر و کام خشك از سفر بحر و بر
با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر
گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور
گاه بدانگونه سرد کز دم قتال برد
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر
چون بگشایم زهم دیده بهر صبحدم
هاویه سان آیدم بادیهٔ در نظر
آب در آن قیر گون خاك مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر
دیو و دد آنجا بجوش وحش و سبع در خروش
من چو سباع و وحوش طفره زن ره سپر
شب چو بآرامگاه رو نهم ازرنج راه
بستر و بالین من این حجر ست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب

فوج ذآب و کلاب[1] همنفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار

دیو زمن در فرار غول زمن در حذر

گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار

با مژه اشکبار تا سحرم در سهر[2]

بهر من غمزده هر شب و روز آمده

پاره دل مائده لخت جگر ما حضر

یار من دلفکار آدمیی دیو سار

دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت اوجان گزا رؤیت غم اوفزا

آلت ضرچون حدید مایه شرچون شرر

چون بشرش روی و تن لیك گران اهرمن

هست بشر من نیم زامت خیر البشر

اینهمه گردیده ام رنج سفر دیده ام

کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین

زشتی طالع به بین شومی اختر نگر

---

۱) ذئاب ـ گرگان . کلاب ـ سگان (۲) سهر ـ بیداری .

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار

دیدم و نگشوده بار ازهمه کردم گذر

ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش

آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر

راغب کالای من مشتریان بس ولی

حنظل و صبرم دهند قیمت قند وشکر

دل دوسه روزی کشید جانب کاشان و دید

جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر

روضهٔ از خرمی در همه گیتی مثل

مردمش از مردمی درهمه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام

کز همه‌شان باد شاد روح نیاو پدر

مایل مهر و وفا طالب صدق وصفا

خوش سخن وخوش لقا خوش صور وخوش سیر

بادوسه یار قدیم روز کی آنجا شدیم

ازرخ هم کردشوی وزدل هم زنگ بر

نیمشبی ناگهان آه از آن شب فغان

ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت آنچنان خاك كه ازهول آن

یافت تن آسمان فالج و اختر خدر(١)

بس گل رعنا كه شب در بر عیش وطرب

خفت وسحر در كشید خاك سیاهش ببر

بس گهر تابناك گشت نهان زیر خاك

بیخبر و كس نیافت دیگر ازآنها خبر

منزلشان سر نگون گشت و برایشان كنون

نیست بجز زاغ و بوم ماتمی ونوحه گر

دوش كه در كنج غم باهمه دردو الم

تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

گاه حكایت گذار پایم از آسیب خار

گاه شكایت كنان زانویم از بار سر

گاه بفكرت كه هست تا كی ازین بخت بد

شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر

گاه بحیرت كه چرخ چون اسرا تا بكی

می بردم كو بكو می كشدم در بدر

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا

خاك رهش عقل را آمده كحل بصر

---

(١) خدر ـ سستی اعضاء .

پیر نه بدرد جی بدر نه شمس ضحی

شمس نه نور خدا چون خضر اندر حضر

عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال

عرش برین از جلال چرخ کهن از ابر

گفت که وز کجا گفتم از اهل وفا

گفت چه داری بیار گفتمش اینك هنر

خنده زنان گفت خیز و یحك ازاینجا گریز

هی منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت روان میشتاب تا در دولت جناب

گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر

درگه شاه زمان سده فخر جهان

صفدر عالی تبار سرور والا گهر

وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه

شاه ملایك سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل و کرم صاحب سیف وقلم

زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ

بحر معالی گهر ابر لآلی مطر

خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ وسنان
نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
ای زتو خرم جهان چون زصبا گلستان
ای بتو گیتی جوان چون شجر ازبرك وبر
روضه اجلال را قد تو سر کش نهال
دوحه اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایه گاه تو را دوش فلك تکیه گاه
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آورت کوه گران سنك کاه
با دل دریا ورت بحر جهان یك شمر
روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین
وزدل آهن شرار شعله کشد بی حجر
هم زخروش وفغان پاره شود گوش چرخ
هم زغبار ودخان تیره شود چشم خور
فتنه زیکسو زند صیحه که جانها مباح
چرخ زیکسو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری رخش فلك زیر ران
کم کند از بیم جان جاده باختر
یازی چون دست وپا سوی عنان ورکیب
رخش گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش
مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
هم بعنانت دوان دولت واقبال وبخت
هم برکابت روان نصرت وفتح وظفر
خصم تو هرجا کشد ناله این المناص
از همه جا بشنود زمزمه لاوزر
آتش رحمت کند مزرع آمال خشك
آب حیاتت کند مرتع آجال تر
تا بتوالی زند صبح براین سبزخنك
ازخم چوکان سیم لطمه بران گوی زر
بادسر دشمنان درسم یکران تو
ازخم چوکان تو گوی صفت لطمه خور

قصیده

روای باد صبا ای پیك مشتاقان سوی گلشن
عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
مصفا ساز در گلشن بآب چشمه روشن

بنازك تن بپوش آنکه حریر از لاله حمرا
بروی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش برپیکر
زگلگون غنچها رنگین حلی بربند بر گردن
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
عبیر تربه پیراهن فشان از حقه سوسن
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن‌کشان بگذر
بطرف جویبار وصحن باغ و ساحت گلشن
بنرمی غنچه سیرابرا از دل گره بگشا
بهمواری گل شادابرا زرخ نقاب افکن
بهر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن
بچین ازشاخسار وجیب ودامن پر کن وبنشین
بزیر سبزه نورسته زیر چتر نسترون
بطرزی‌خوب ودلکش‌دستها‌بربند ازآن گلها
چو نقاشان شیرین کار وطراحان صاحب‌فن
میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش
کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن
بکف بر گیر آن گلدستهارا پس‌خرامان شو
ببر آن دستهای گل برسم ارمغان از من

بعالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان

که تاج سروری برسر نهادش قادر ذوالمن

سرافرازی که تاپیرایه بندد بر کلاه او

صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبستن

جهان بخشی که چون درجنبش آید بحراحسانش

بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنك و من

جوان بختی که چون دربارش آید ابر انعامش

شود هرخوشه چین بینوا دارای صد خرمن

درم ریزد دودستش صبح وشام و گوهر افشاند

یکی چون بادفروردین دگرچون ابر دربهمن

نشیند چون بایوان بانکین وخامه و دفتر

برآید چون بمیدان باسنان و مغفر وجوشن

هم ازرشك بنانش سر کند پیر سپهر افغان

هم از بیم سنانش بر کشد شیرفلك شیون

بچاه قهر او صد بیژن است ودست لطف او

زقعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن

درآن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی

بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

گه ازدرماندگی زخمی اعانت خواهد ازسنبل

گه ازبیچارگی دشمن حمایت جوید ازدشمن

امل در گریه هرجانب نگذارد در هزیمت پا

اجل درخنده ازهرسو برون آرد سر ازمکمن

بفرو شوکت واقبال وحشمت چون گذارد پا

چو خورشید جهان آرا فراز نیللون توسن

بدستی تیغ چون آب وبدستی رمح چون آتش

بسر برمغفری از زر ببر خفتانی از آهن

برمح و گرز وتیر وتیغ در دشت نبرد آید

پلنك آویز و اژدربند وپیل انداز وشیر اوژن

سر دشمن بزیر پالهنك آرد چنان آسان

که چابك دست خیاطی کشاند رشته درسوزن

زهی از درك اقصی پایه جاهت خرد قاصر

ز احصاً فزون ازحد کمالاتت زبان الکن

زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر اورا

نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن

ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش

ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن

گشاید نفحه جانبخش لطفت بوی بهرامج(۱)

زداید لمعه جانسوز قهرت زنك بهرامن(۲)

---

(۱) بهرامج ـ بید مشك است . (۲) بهرامن ـ نوعی از یاقوت است .

فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
عجب نبود اگر در عهد جودو دور انعامت
تهی ماند از گهر دریا وخالی شد دراز معدن
کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر
که دریا داشت در گنجینه یاکان داشت درمخزن
فلك مشاطه رخسار جاه تست از آن دایم
گهی گلگونه ساید در صدف که سرمه درهاون
جهاندارا خدیوا کامکارا روز گاری شد
که بیزد خاك غم بر فرق من این کهنه پرویزن(۱)
بدان سان روز گارم تیره دارد گردش گردون
که روزوشب نمیتابند مهرو ماهم از رو زن
چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم بیك ارزن
رسد برجان و تن هر دم زدونان و ز نادانان
درآن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
همانا مؤبدی پیرم کز آتش خانه بر زین
فتادستم میان جرگه اطفال در بر زن

---

(۱) پرویزن ـ غربال .

کهن اوراق مصحف‌را چه حرمت در بر آنان
که روبند از پر جبریل خاك پای اهریمن
غرض از گردش گردون‌و دور اختران دارم
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن
شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد
سخن کوته که از هر داستانی اختصار احسن
الا تامهرو ماه و اختران در محفل گردون
همی ریزند صاف‌و درد می درجام مردو زن
ببزمت ماه پیکر ساقیـان پیوسته در گردش
بقصرت مهرپرور شاهدان همراره زانو زن
همه‌خوشبوی‌وعنبرخوی‌و شیرین گوی‌وشکرلب
همه گل‌روی‌وسنبل‌موی‌وسوسن‌بوی‌ونسرین‌تن

(قصیـــده)

دارم از آسمان زنـکاری زخمها بر دل و همه‌کاری
بامن‌اکنون‌فلك‌دران‌حداست ازجگرخواری[1]ودل‌آزاری
که باو جان دهم به آسانی او ستاند ز من بدشواری
گفتم‌از جورچرخ ناهموار شاید اروار هم بهمواری

---

(۱) جگر خواری ـ کنایه از رنج و محنت است

نرم شد استخوانم و نکشید چرخ یا از درشت رفتاری
گفتم ار بخت خفته خواهد رفت هم زبونی هم نکو نساری
صور دوم بلند گشت و نکرد زاولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنك سوی این بوستان زنکاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت گوئی از روز کار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی رشك مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین مهر برلب ز نغز گفتاری
کرده اند ردهان ضواحکشان لب شان را ز خنده مسماری
غمزه شانرا نه شوق خونریزی طره شانرا نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده گرد بر چهره های گلناری
سرو برشان ز گردش ایام از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که دران داستان های نغز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد که بمدحش سری فرود آری

خود از باب طبع و فضل و هنر نیست یکتن در این زمان باری!
که باو تا جمال بنمائی از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامهٔ که یوسف را نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار که نه بینید زرد رخساری
نیست زاهل هنر کسی کامروز بشما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن اوراست رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی بنده او روان مختاری
بگهر زانوری بود انور آری این نوریست و آن ناری (۱)
نیست موسی و معجز قلمش کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که میبخشد گاه مستی و گاه هشیاری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند در گهر زائی و گهر باری
ابلق سرکش سخن داده زیر ران تو تن برهواری
لب گشودی زدند عطاران مهر بر نافه های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاك بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامه تو که از اینها چها پدید آری

(۱) نسبت ناری بانوری دادن گناهیست بزرگ و سبب ارتکاب این گونه گناهان تعصب تشیع است

چار انگشت نی تعالی‌الله بدو انگشت خود سپه‌داری
در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم از جگر ریشی و دل افکاری
نه ز کم ظرفی است و کم‌تابی نه ز بی برگی است و بی باری
رحق هاتف این گمان نبری این سخن را فسانه نشماری
خون دل میچکد ازاین نامه گر بدست اندکی بیفشاری
گرد جا بر دلم چو مرکز تنگ گردش این محیط پر کاری
درد و داغی گزوست بر دل من شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از داد های من اینست که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین شغل چاکران مراست بیزاری
من که عار آیدم ز جالینوس ننگم گر بخانه پا کاری
فلك انباز کرده ناچارم با فرومایگان بازاری
رسد ازطعنشان بمن گاهی دل خراشی گهی جگرخواری
اف بر ان سرزمینکه طعنه زنند زاغ دشتی بکبك کهساری
من و این شغل دون و آن شرکا با همه ساختم بناچاری
چیست سودم ازاینعمل دانی از عزیزان تحمل خواری
درمرض خواجگان زمنخواهند هم مداوا و هم پرستاری
صدره ازغصه من شوم بیمار تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز اورا چشم پوشی و مرده انگاری

دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد
داد تا دو شیزه دولت بچون او شوهری
افسرش بر فرق فرا یزدی بس گو مباش
بر سر از دانگی زروده دانه درش افسری
از خم انعام و مینای ثوابش بهره داشت
هر سفالین کاسهٔ دیدیم و زرین ساغری
اینکه نامش چرخ ازرق کردهٔ انداز مطبخش
تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری
تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری
از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمهٔ
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
خود به تنها بشکند هر لشکری را گرچه هست
همرهش زاقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
ظلم جوید باد پائی فتنه جوید بستری
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نبود
کهنه دیواری که بر وی مرغی افشاند پری

از قدوم او در دولت برویش باز شد
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد بسعی او چنان آباد کاهل آن دیار
مصر را ده می شمارند و ده مستحقری
پیش ازین گر هر ده ویران بحالش می گریست
خندد اکنون برهر اقلیمی و بر هر کشوری
کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سا منظری
شوخ چشمان فلك شبها پی نظاره اش
از بروج آسمان هریك برون آرد سری
بارهٔ چون سد اسکندر بگرد قم کشید
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
گفت «سدی نیك گرد قم کشید اسکندری»(۱۱۹۷)
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذرهٔ
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری
با کف دریا نوالت هفت دریا قطرهٔ
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این نه‌بس کز روی تو

دورماند ستم چو دور از روی خور نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ

بیتو افکنده است چون عودم بسوزان مجمری

روزها بیدار و شبها غمزه از بس دیده ام

ز اختران هریك جدا می‌سوزدم چون اخگری

گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست

از حطام دنیوی چشمم بخشکی یا تری

قمری و بلبل نه مدح سرو ووصف گل کنند

روزوشب ازسروو گل سیمی نخواهند وزری

خلق نیلو هر کجا هست آن درخت خرم است

کو بجز مدح و ثنای خلق بر نارد بری

طبع من بحریست پهناور که ریزد بر کنار

گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زابر

قطره آبی دهد وایس درخشان گوهری

شاد باش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه

مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری

من به نیروی تو در میدان نظم آویختم

هیچ دانی باکه باچون انوری کند آوری

هم بامداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری
منکه نظمم معجز فصل الخطاب احمدیست
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون ناورد
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری
هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی
لاف بیش از بیش چند ای کمتر ازهر کمتری
لب فرو بند و زبان در کش ره ایجا ز گیر
تا نگردیدستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاك مذلت بر سری
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را بفرق از ذل و خواری معجری



(غزلیات هاتف)

(حرف الف)

سوی خود خوان یکرهم تا تحفه جان آرم تورا
جان نثار افشان خاك آستان آرم تورا

ز کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم تورا

من خموشم حال من میپرسی ای همدم که باز
نالم و از ناله خود در فغان آرم تورا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تورا

ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دومن
بر سر مهر ای مه نا مهربان آرم تورا

گر نیارم برزبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تورا
✻ خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا ✻
✻ باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا ✻

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها
چه شد یارب در این شبهای غم تأثیر یاربها
بدل صد گونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها
هزاران شکوه برلب بود یارانرا ز خوی تو
بشکرخنده آمده چون لبت زد مهر بر لبها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
به بین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
فرو ریزند لولب تا فرو ریزند کوکبها
✻ چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جائی ✻
✻ که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها ✻

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
بقتلم گوشی ای زیبا جوان و من درین حسرت
که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را

تمام مهربانان را بخود نامهربان کردم
بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جا دهی ای سروسرکش درپناه خود
تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیکر
گزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

جان بجانان کی رسد جانان کجا وجان کجا
ذره است این آفتاب آن این کجا وآن کجا
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبهٔ
ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا
ترك جان گفتم نهادم پا بصحرای طلب
تا درآن وادی مرا ازتن برآید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آب زندگی درحیرتم
خضر می رفت ازپی سرچشمه حیوان کجا
چون جرس بانالة عمری شد که ره طی میکند
تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

تو ای وحشی غزال وهرقدم ازمن رمیدنها
من واین دشت بیپایان وبیحاصل دویدنها

تو ویك وعده وفارغ زمن هر شب بخواب خوش
من وشبها و درد انتظار و دل طپیدنها
نصیحتهای نیك اندیشیت گفتیم و نشنیدی
چهاتا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدنها
روبالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها
کنون درمن اگر بیند بخواری وغضب بیند
کجارفت آن بروی من بشوق ازشرم دیدنها
تغافلهای او دربزم غیرم کشته بود امشب
نبودش سوی من هـ تف گر آن دزدیده دیدنها

بیزمم دوش یار آمد بهمراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم زوصلش بی نصیب اما
مرا بی او شکیبائی چه می فرمائی ای همدم
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما
زهر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل
زمرغان چمن نتوان شنید ازعندلیب اما
خورد هر تشنه لب آب ازلب مردم فریب او
از آن سرچشمه منهم میخورم گاهی فریب اما
بحال مرك افتاد است هاتف ای پرستاران
طبیبش کاش می آمد بیالین عنقریب اما

جان و دلم ازعشقت ناشاد و حزین بادا
غمناك چه میخواهی مارا تو چنین بادا
بر کشور جان‌شاهی ز اندوه دل آگاهی
شادش چونمیخواهی غمگین‌تر ازین بادا
هرسرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایه ات افتاده برروی زمین بادا
با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف‌تو باو باری چون هست همین بادا
جز کلبه من جائی از رخش فرونائی
یا خانه من جایت یا خانه زین بادا
گرهست وفا گفتی هم درتوگمان دارم
درحق منت این ظن برتر زیقین بادا
پیش‌از همه‌کس افتاد در دام غمت هاتف
امید کزین غم شاد تا روز پسین بادا
ناقه آن محمل‌نشین چون راند ازمنزل‌مرا
جان قفای ناقه رفت ودل پی‌محمل مرا
زآتش اشکم کنی تاداغ هرشب میشوی
شمع‌بزم غیرو می‌خواهی درآن‌محفل‌مرا
بعد عمری زد بمن تیغی وازمن در گذشت
کشت لیك ازحسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که پیکانش زدل بیرون کشم
عهدها کردم ولی برنامد این از دن مرا

خط برآوردی وعاشق گشتی آخر کردعشق
غرقه دردریا تورا آسوده درساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل ازتدبیر آسان گردد این مشکل مرا

گل خواهد کرد از گل ما خاری که شکسته دردل ما
ازکوی وفا برون نیائیم دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم زرشك مردند چون بال فشاند بسمل ما
نام کنهی نبردتا کشت ما را بچه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما
بیرحمی برق بین چه پرسی از کشته ما و حاصل ما
خندد بهزار مرغ زیرك در دام تو صید غافل ما

هاتف آخر بمکتب عشق
طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دلستان مرا
بیار قاصدوبستان بمژده جان مرا

فغان وناله کنم صبح وشام ودردل یار
فغان که نیست اثر ناله وفغان مرا

فغان که تابگلستان شکفت گل بادی
وزید و زیرو زبر کرد آشیان مرا

مرا جدا از تو ویرانه ایست هر شب جای
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها
روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها

فغان که درهمه عمر یك سخن نشنیدی
زما و میشنوی زین سبب زخلق سخنها

روز وصلم به تن آرام نباشد جان را
که دمادم کند اندیشه شب هجران را

آه اگر عشوه گریهای زلیخا سازد
غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا

آن می کشد از دور ز کوی تو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

(حرف باء)

مهی کز دوریش در خاك خواهم کرد جا امشب
بخاکم کومیا فردا ببالینم بیا امشب
مکو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
زمن او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بود شب یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب
شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی
کشیدم محنت صدساله هجر از دوش تا امشب

شب هجر است وداوم بر فلك دست دعا اما
بغیر از مرك حیرانم چه خواهم از خدا امشب
چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من اشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یار بیمن اگر دوش با رقیب
یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
مرك مرا که میطلبید از خدا رقیب
بایار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یکنفس نمیشود ازوی جدا رقیب
هم آشناست باتو وهم محرم ای دریغ
ظلم است با سك تو بود آشنا رقیب
درعاشقی هزار غم ودرد هست ونیست
دردی ازین بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که اوداند وخدا
بیند جزای جمله بروز جزا رقیب

شب وصل است وبادلبر مرا لب بر لبست امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشب است امشب

بچشمی روی آنمه بینم ازشوق وبصدحسرت

زبیم صبح چشم دیگرم برکوکبست امشب

دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبری

سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

(حرف تاء)

چون شیشه دل گر ازستم آسمان پراست

مینای ما تهی‌است دل‌ما از آن پراست

ای عندلیب باغ محبت گل وفا

کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پراست

خالیست گر خم فلك از باده نشاط

غم نیست چون زمی‌خم پیرمغان پراست

سرو تو را بتربیت من چه احتیاج

نخل رطب فشان تو را باغبان پراست

جانی نماند لیك اگر جان طلب کنی

بهرتن ضعیف من این نیم‌جان پر است

هاتف بمن زجور رقیب و جفای یار

کم گو سخن که گوشم ازین داستان پراست

قاصد بخاك برسر کویش فتاده کیست

برخاك آستانه او سرنهاده کیست

چون برسمند آید وخلقیش دررکاب

همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار
در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
عزت زمحرمان براو بیشتر کراست
دارد کسیکه حرمت ازایشان زیاده کیست
آنکس که ساغر می نابش دهد کدام
وانکس که میستاند ازو جام باده کیست
رندی که بازبسته در عیش برجهان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیست
اغیار سرنهاده فراغت بپای یار
محروم تر زهاتف ازپا فتاده کیست

زغمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول ازدل مجروح من نشان نگذاشت
ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه
ازان به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
ز شوق دیدن آنگل ستم نگر که شدم
رضا برخنه دیوار و باغبان نگذاشت
رسید کار بجائی که یار بگذارد
زلطف بردل من دستی آسمان نگذاشت
زناز بردل پیرو جوان دراین محفل
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز شکایت نبود هاتف را
بر آستان تواش جور پاسبان نگذاشت

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیك در بیرون در
کرده‌ام جانا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد ز یار
می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست — یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد — هر مرغ کز آشیان ما جست
یکیك ز نشان فراتر افتاد — هر تیر که از کمان ما جست
آتش بسپهر زد شراری — کز آه شرر فشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت — حرفی مگر از دهان ما جست
زان سان که خورد نسیم بر گل — تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شرارهٔ که ناگاه
زآتش جهد ازمیان ماجست

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن زیار بی‌ادبی است
حکیم جام‌جم و آب خضر چون گوید
مراد جام ز جاجی و باده عنبی است
برای زهر غم روزکار تریاقی
مفید نیست وگر هست باده عنبی‌است
نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
شکر فشان لبش ازخنده‌های زیر لبی‌است
شب از جفای تو مینالم و چومی نگرم
همان دعای تو با نالهای نیمشبی است
بیك کرشمه چشم فسونگر تو شود
یکی هلاك ویکی زنده این‌چه بوالعجبی است

برد دل ازهمه‌کس نظم‌او که هاتف‌را
ملاحت عجمی و فصاحت‌عربی است

ای باده زخون من بجامت این می بقدح بود مدامت
خونم چومی ار کشی حلالت می بیمن اگرخوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوشخرامان افتاده شیوهٔ خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد دید آنکه چومه بطرف بامت

نالم که برد بر تو نامم آنکس که زمن شنیده نامت

هر کس بغلامی تو نازد
هاتف بغلامی غلامت

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت

در خلدا گر پهلوی طوبیم نشانند
دل میکشدم باز بآن جلوه قامت

عمرم همه درهجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم ازوصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس ازمرگ
بر خاك شهیدان تو خار است علامت

ناصح که رخش دیده کف خویش برید است
هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چگویمت که دلم از جدائیت چونست
دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

تو کردهٔ دل من خون و تاز غصه کنی
دو باره خون بدلم پرسیم دلت چونست
نه زلف و خال و رخ لیلی آن دگر چیز است
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
ز مور کمترم و میکشم بقوت عشق
بدوش باری کز حد پیل افزونست
زمن بریدی اگر مهر بی سبب دانم
که این نه کار تو این کار کار گردونست
اگر بقامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

یک گریبان نیست کز بیدادنمه پاره نیست
رحم گویا در دل بی رحم آن مه پاره نیست
گو دلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاك
گو گریبانی کز آن چاك گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس
در تن من آخر این جانست سنگ خاره نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
لیك این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست
جانا گر خواهی مده تا میتوانی دل ز دست
دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
کامیاب از روی آن ماه هندیاران وطن
بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست
او همه مغز است مغز هر دوجهان پوست پوست

(حرف جیم)

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
بجلوه سروقدت بام گاهی راست گاهی کج
ز بهر کندن خارا برای سجده شیرین
شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
عجب نبود کز آهم قامتش درپیچ و تاب افتد
که گردد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
تو دی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه
بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج

(حرف دال)

بیمن و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من کو نکند غیر فراموشش باد
یار بی غیر که می در قدحش خون گردد
خون من گر همه ریزد قدح نوشش باد
سرو اگر جلوه کند با تن عریان بچمن
شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد
دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم
امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام
نام این فرقه بد نام فراموشش باد
دل که خو کرده به اندوه و فراقت همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک ترا
شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل
اگر دو روز درین گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند
رساند کار بجائی جفای گلچینان
که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با حریفان چه نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی نا کامی چند
بیتو احوال مرا در دل شبها داند
هر که بی همچو توئی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان میکشی و میریزی
خون دل در قدح خون دل آشامی چند
بوسهٔ چند ز لعل لب تو میطلبم
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
گر چه در بادیه عشق بمنزل نرسی
اینقدر بس که درآن راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلا گشت بهمصحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارد زان بی‌نشان نشانی
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش
این کار اگر ندارد سودی زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند

بعاشقان جفا کش که زود نشکستند

خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما

بیك نگاه نکردند و میتوانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم

کز آسمان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان

که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده میکشان نه ای شیخ

بخانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم بتان بهمه عمر خوردم وافسوس

که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف

غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید

تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باك

این میکشد مرا که ازو آشنا شنید

روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود

غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت برمنش همه گر سنك خاره بود
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
کو حرف مهر کفت حدیث وفا شنید

پیغام حور نشنود از خازن بهشت
کوشی کز آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها ز عشق تو دیدو چها شنید

نه با من دوست آن کفت و نه آن کرد
که با دشمن توان کفت و توان کرد

گرفت از من دل و زد راه دینم
ز دین و دل کذشتم قصد جان کرد

کی از شرمندکی با مهربانان
توان کفت آنچه آن نا مهربان کرد

منش از مردمان رخ می نهفتم
ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد

تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو کفتم آسمان کرد

دو عالم سود کرد آنکس که در عشق
دلی در باخت یا جانی زیان کرد

نه از کین خون هاتف ریخت آنشوخ
وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند

در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند

آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت

وز پیش دیده بحسرت نگران خواهد ماند

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد

در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

بوفای تو من دلشده جان خواهم داد

بیوفائی بتو ای مونس جان خواهد ماند

هاتف از جور تو اینك ز جهان خواهد رفت

قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

گفتم که چاره غم هجران شود نشد

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

یا از تب غمم شب هجران کشد نگشت

یا دردم از وصال تو درمان شود نشد

یا آن صنم مراد دل من دهد نداد

یا این صنم پرست مسلمان شود نشد

یا دل بکوی صبر و سکون ره برد نبرد

یا لحظهٔ خموش ز افغان شود نشد

یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت

چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست

یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از وفا نگاه بهاتف کند نکرد

یاسوی او ز مهر خرامان شود نشد

کر آن کلبرك خندان در کلستانی دمی خندد

در آن کلشن کلی بو دلبن دیکر نمی خندد

زعشرت زان کریزانم که ازغم کریم ایامی

درین محفل بکام دل دمی کر بیغمی خندد

بره او چه غم آنرا که زجان میکذرد

که زجان در ره آنجان جهان میکذرد

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر

آنکه کاهی ز در دیر مغان میکذرد

نه زهجران تو غمکین نه زوصلت شادم

که بدو نیك جهان کذران میکذرد

دل بیچاره از آن بیخبر است ار کاهی

شکوه از جور تو مارا بزبان میکذرد

آه پیران کهن میکذرد از افلاك

هر کجا جلوه آن تازه جوان میکذرد

چون نالم که مرا کریه کنان می بیند

بره خویش و زمن خنده زنان میگذرد

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند

کوهری کس نشنیده است که کوهر شکند

❊بر نمیدارم از این درسر خویش ای دربان ❊
❊صد ره از سنك جفای توگرم سر شکند ❊

آن دلبر محمل نشین چون جای درمحمل کند
میباید اول عاشق مسکین وداع دل کند

❊زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین ❊
❊دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند ❊

شب و روزی بپایان گر تورا دروصل یار آید
غنیمت دان که بیماو تو بس لیل و نهار آید

.شتابت چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید

تو ایسرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز ازدوچشمم اشك حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار و یار وشد عمری که سوی من
نه مکتوبی زیار آید نه پیکی زان دیار آید

❊از وهاتف باین امید دل خوش کردم ومردم ❊
❊که شاید گاه گاهی بعد مرگم برمزار آید ❊

امروز ما را گر کشی بیجرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد

زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که برما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصح زروی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بیندو زان روی زیبا بگذرد

از بس چو تنها بینمم از شرم گردد مضطرب
میمیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
دردم از تست دوا از تو چرا نتوانکرد
گر عتابست و گر ناز کدامست آن کار
که باغیار توانکرد و بما نتوان کرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس
لیك جور اینهمه با خلق خدا نتوانکرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم
که بشمشیر مرا از تو جدا نتوانکرد
سر نه پیچم ز کمندت بجفا آن صیدم
که توان بست مرا لیك رها نتوانکرد
جا بکویت نتوان کرد ز بیم اغیار
ور توان در دل بیمهر تو جا نتوانکرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توانکرد که تغییر قضا نتوانکرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آنروز که دیدم رخ او کین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکده را بست خدا داند و بس
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان
بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

(**حرف راء**)

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
ناله بی گریه ببین گریه بیناله نگر

(**حرف زاء**)

بردست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون تو شکاری و نه هرگز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار بهر پا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد
یاری بمراد دل یاری نه و هرگز

در خاطر هاتف همه عمر گذشت است
جز عشق تو اندیشه کاری نه‌و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه وهرگز
لیلی رود ازخاطر مجنون نه وهرگز
با اهل وفا وهنر افزون شود و کم
مهر تو و بی مهری گردون نه وهرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند بآن قامت موزون نه وهرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

در عشق بود عمزدهٔ بیش ز هاتف
درحسن نکاری زتو افزون نه‌وهرگز

(حرف سین)

بامن ارهم آشیان میداشت ماوا درقفس
کی شکایت داشتم از تنگی جا درقفس
عندلیبم آخر ای‌صیاد خود گو کی رواست
زاغ درباغ وزغن در گلشن و مادرقفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
بال مادر دام خواهد ریختن یادرقفس
برمن ایصیادچون امروز اگرخواهد گذشت
جز پری ازمن نخواهی دید فردا درقفس
هاتف ازمن نغمه دلکش سرود خوش مجوی
کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

رسید بار و ندیدیم روی یار افسوس
گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس
گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس
گریست عمری وآخر زبیوفائی چرخ
ندید روی تورا چشم اشکبار افسوس
خزان چوبگذرد از پی بهار می آید
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس
بخاك هاتف مسکین گذشت وگفت آنشوخ
ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

(حرف شین)

شبی فرخنده وروزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنارخویش یاری خوش

دل از مهربتان برداشتم آسودم این است این
اگر دارد شرابی مستیی ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
خوشست آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش

بود در بازی عشق بتان جان[1] باختن مردن
میان دلربایانست و جان بازان قماری خوش

بمسجد ها بزارم چند باز هاد بیکاره
خوشا رندان که درمیخانها دارند کاری خوش

دو روزی بگذرد کو ناخوش ازهجرش بمن هاتف
که بگذشته است برمن در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر بادلم چون کرد و من چون کردمش
او ازجفا خون کرد و من ازدیده بیرون کردمش

گفتا چه شد آن دل که من ازبس جفا خون کردمش
گفتم که باخون جگر ازدیده بیرون کردمش

گفت آن بت پیمان گسل جستم ازو چون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردمش

ناصح که میزد لاف عقل ازحسن لیلی وش بتان
یك شمه بنمودم باو عاشق نه مجنون کردمش

وافسانه وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانهٔ گفتم وزان افسانه افسون کردمش

از اشك گلگون کردمش گلگون رخ آراسته
موزون قد نوخاسته از طبع موزون کردمش

هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
ورحال دل گفتم باو چون خویش محزون کردمش

پس از چندی کند یك لحظه بامن یار دورانش
که داغ تازهٔ بگذاردم بر دل ز هجرانش
پس از عمری که می گردد بکامم یك نفس گردون
نمیدانم که؟ می سازد همان ساعت پشیمانش
چو ازهم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
ز بیتابی همی جویم ز هر کس چارهٔ دردی
که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت است و پیمان سست ازان بیمهر سنگین دل
نبودم شکوهٔ گر چون دلش می بود پیمانش
بمن گفتی که جور من نهان می دار از مردم
توهم نوعی جفا میکن که بتوان داشت پنهانش

تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است باجانش

سرو قدی که بود دیدهٔ دلها برهش
نیست جز دیدهٔ صاحبنظران جلوه گهش

❊ آه از آنشوخ که سر گشته بصحرا دارد ❊
❊ وحشیان‌را نگه آن آهوی وحشی نگهش ❊

(حرف لام)

غم عشق نکویان چون کند در سینهٔ منزل
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل

دن محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افغان وخیزان از پی محمل

میان ما بسی فرقست ایهمدرد دم درکش
تو خاری داری اندر پا ومن پیکانی اندر دل

نه بال و پر زند هنگام جاندادن ز بیتابی
که میر قصد زشوق تیغ او درخاك وخون بسمل

در اول عشق مشکل تر زهر مشکل نمود اما
ازین مشکل درآخر بر من آسان گشت هر مشکل

بناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من
که بعداز کشتنم آهی بر آمد از دل قاتل

❊ ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را ❊
❊ حکایتهاست باقی بردر و دیوار آن منزل ❊

۰کرده‌است یاقاصد نهان مکتوب جانان دربغل
یادرجی ازمشك ختن کرده است پنهان دربغل
درمصریوسف زینهار آغوش مگشا بهرکس
یکبار دیگرگیردت تا پیرکنعان در بغل

حرف میم)

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
من اگرچه پیرم وناتوان توزآستان خودم مران
که گذشته‌درغمت ایجوان همه روزکارجوانیم
منم ای برید و دو چشم تر زفراق آنمه نو سفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم
چوبرارم‌ازستمش‌فغان گله‌سرکنم من‌خسته‌جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
بهزار خنجرم ارعیان‌زند ازدلم رود آنزمان
که نوازد آنمه مهربان بیکی نگاه نهانیم
زسموم‌سرکش‌اینچمن‌همه‌سوخت‌چونبروبرك‌من
چه طمع بابر بهاری وچه زیان زباد خزانیم
شده‌ام چوهاتف‌بینوابیلای‌هجرتو مبتلا
نرسدبلا بتو دلربا گرازین بلابرهانیم

شهر بشهر و کو بکو درطلبت شتافتم
خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم
آه که تاروپود آن رفت بباد عاشقی
جامهٔ تقوی که من درهمه عمر بافتم
بردل من زبسکه جاتنك شد ازجدائیت
بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم
ازتف آتش غمم صدره اگرچه تافتی
آینه سان بهیچ سو و زتو بر نتافتم

یگره ازو نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگرچه عمر ها در ره او شتافتم

بی‌مهری اگرچه بیوفا هم — جور ازتو نکو بود جفا هم
بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه‌کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت ازتو — کز خلق نترسی ازخدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد — آه سحری اثر دعا هم
دروصل چو هجرسوزدم جان — از درد بجانم از دوا هم
ایگل که زهر گلی فزون است — درحسن رخ تو درصفا هم
شدفصل بهارو بلبل و گل — در باغ بعشرتند باهم
با هم ستم است اگر نباشیم — چون بلبل و گل بباغ ما هم

جز هاتف بینوا درآن کوی
شاه آمد وشد کند گدا هم

مپرس ای بلبل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
زبس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
بپیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما
زباغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته زجور آسمان هاتف بناکامی
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

ای گمشده دل کجات جویم — در دام که مبتلات جویم
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده — در دام که بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان — ازچشم که خونبهات جویم
ای بیمار زجان گذشته — کز هر که رسم دوات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم — گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند — درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی
ای هر جائی کجات جویم

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم
گر بیتوام بدامن نقد دو کون ریزند
دامان بی نیازی بر این وآن فشانم
خالی نکردم دل کز بیم او زدیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ زمحنت دام
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

سرو روان من کو هاتف که بر سر من
چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاق را عتابت
محروم من که از تو نه این رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر شیانم
نخلم ز پا فتاد و شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه خزانم

زنیر بعد مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

دل من ز بیقراری چو سخن بیار گویم
نگذاردم که حال دل بیقرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
بکدام امید واری غم خود بیار گویم

(فرد)

گه ره دیر و گهی راه حرم میپویم
مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم

(فرد)

با چشم تر گهی که برویت نظر کنم
پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

(حرف نون)

هرشبم ناله زاریست که گفتن نتوان
زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان

بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان

تو گلی و سر کوی تو گلستان ورقیب
در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان

چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان

چو نجرس نالد اگر دل زغمت بیجا نیست
بروی از عشق تو باریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت دردل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

گواهی دهد چهره زرد من
که دردی بود بیدوا درد من

شدم خاک اگر ازجفایش مباد
نشیند بدامان او گرد من

بگلزار من ای صبا چون رسی
بگو با گل ناز پرورد من

که گر یک نظر روی من بنگری
ترحم کنی بر رخ زرد من

وگر یکنفس آه من بشنوی
جگرسوزدت ازدم سرد من

برخاکم اگر پانهد آن‌سرو خرامان هرخار مزارم زندش دست بدامان
شاهان همه در حسرت‌آنندکه‌باشند درخیل غلامان‌تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند
آگاهی ازاحوال دل‌سوخته خامان

بیك‌نظاره‌چون داخل‌شدی‌دربزم میخواران
گرفتی جان‌زمستان وربودی دل‌زهشیاران
چه حاصل ازوفاداری من کان بیوفا دارد
وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
توئی کافشاند وریزد بکشت دوست ودشمن
سموم قهرتو اخگر سحاب لطف‌تو باران

بجان ودل‌ترا هرسوخریداری‌بود چون‌من
بسیم‌وزر اگر بوده‌است یوسف‌را خریداران

آن‌کمان ابروکند چون میل تیر انداختن
ناوك اورا نشان می‌باید از جان ساختن
سروران چون‌گوبپای توسنش با زند سر
چون‌کند آن شهسوار آهنك چوگان‌باختن
داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر
رخش بیداد و ستم برداد خواهان تاختن
باغبان پرداخت‌گلشن راکنون باید زمی
در چمن ز ایینه دل زنك غم پرداختن

سازکاری چون ندارد یار هاتف بایدت
زاتش‌غم سوختن باسوز هجران‌ساختن

(حرف واو)

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقهٔ آنهم بخرابات گرو
زاهد آن رازکه جوید زکتاب و سنت
گو بمیخانه درآ و زنی و چنك شنو
راز کونین بمیخانه شود زان روشن
که فتاده است بجام از رخ ساقی پرتو
چه کند کوهکن دل شده باغیرت عشق
گرنه بر فرق زند تیشه ز رشك خسرو
هرطرف غول نوا خوان جرس جنبانی است
در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در ره عشق همین است غرض ازتك ودو

بستگیها بره عشق وگشایشها هست
بسته شد هاتف اگرکار تو دلتنگ مشو

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
خوبان فزون از حد ولی نتوان بهرکس داد دل
گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو
چون می نسازی یکنفس باساز کاری همچو من
پس باکه خواهد ساختن ناسازکاری همچو تو
چون من بگلگشت چمن چون بشگفد آن تنگدل
کش خار خاری دردلست ازگلعذاری همچو تو
رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی ومن
گویم غم دل یك بیك با غمگساری همچو تو

از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی
باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف زعشقت میسزد هر لحظه گر بالد بخود
جز آنکه دارد درجهان زیبانگاری همچوتو

خوش آنکه نشینیم میان گل ولاله ماوتو بکف شیشه ودر دست پیاله
برطرف چمن ساقی دوران می عشرت در ساغر گل کرده و پیمانه لاله
برسرو وسمن لؤلؤ تر ریخته باران برلاله وگل دروگهر بیخته ژاله
وزشوق رخ وقامت تو پیش گل وسرو بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنك چمن کن که بکف بهر تو دارد گل ساغر ونرگس قدح ولاله پیاله
عیداست وبعیدی چه شود گر بمن زار یکبوسه کنی زان لب جان بخش حواله

گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر
هر روزه دعاگوی توام من همه ساله

(حرف هاء)

مهر رخسار ومه جبین شدهٔ آفت دل بلای دین شدهٔ
مهرو مه را شکستهٔ رونق غیرت آن ورشك این شدهٔ
پیش ازین دوست بودیم ازمهر دشمن من کنون زکین شدهٔ
من چنانم که پیش ازین بودم تو ندانم چرا چنین شدهٔ
ننشستی چرا دمی با من گرنه با غیر همنشین شدهٔ
دل زرشکم طپد چو بسمل باز بهر صیدی که درکمین شدهٔ

غزلی گفتهٔ دگر هاتف
که سزاوار آفرین شدهٔ

رفتی و دارم ای پسر بیتو دل شکستهٔ
جسمی و جسم لاغری جانی وجان خستهٔ

میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
سرزند آه آتشین از دل دل شکستهٔ
منتظرم بکنج غم گریه کنان نشاندهٔ
خود بکنار مدعی خنده زنان نشستهٔ
زان دو کمند عنبرین تا نروم زکوی تو
سلسلهٔ بپای دل بسته و سخت بستهٔ
غنچه لطیف خندد وبسته ولی چو آن دهن
لب نگشوده غنچهٔ خنده نکرده پستهٔ

خون جگر خورد یتیمِ هر که چو هاتفش بود
کوکب نا مساعدی طالع ناخجستهٔ

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
ولی ماهی که دارد گرد خویش ازمشک تر هاله

خدارا رحمی ازجوروجفایت چندروزوشب
زنم فریاد وگریم خون کشم آه وکنم ناله

(حرف یاء)

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
توشهی وکشور جان ترا تومهی وجان جهان ترا
زره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
زتو گر تفقد وگر ستم بود آن عنایت واین کرم
همه ازتو خوش بود ایصنم چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون زاياغ مدعيان دون
شکنی پیاله ماکه خون بدل شکسته ما کنی
توکمان کشیده ودر کمین که زنی به تیرم ومن غمین
همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از برش اینزمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته زکوی وی نظر ازچه سوی قفا کنی

شکست پیرمغان گر سرم بساغر می | عجب مدار که سرها شکسته برسر می
ستم بساغر می شد نه برسرمن اگر | شکست برسرمن میفروش ساغرمی
غذای روح بود بوی می خوشا رندی | که روح پرورد ازبوی روح پرورمی
نداشت بهرهٔ آن بوالفضول ازحکمت | که وصف آب خضر کرد دربرابر می
نه لعل راست نه یاقوترا نه مرجان را | بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند زشب تاریک غم نشان که دگر | طلوع کرد زخم آفتاب انور می

چو دید هاتف میکش ندانم ازباده
که هرچه داشت بعالم گذاشت برسرمی

چونی نالدم استخوان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی
قفس به بود بلبلی را که نالد | شب وروز درآشیان ازجدائی
دهد یاد ار نیک بینی بگلشن | بهار از وصال وخزان ازجدائی
چسان من ننالم زهجران که نالد | زمین ازفراق آسمان از جدائی
بهرشاخ این باغ مرغی سراید | بلحنی دگر داستان از جدائی
چوشمعم بجان آتش افتد ببزمی | که آید سخن در میان ازجدائی

کشد آنچه خاشاك از برق سوزان
کشیده است هاتف همان ازجدائی

روز وشب خون جگر میخورم از درد جدائی
ناگوار است بمن زندگی ای مرگ کجائی
چون بپایان برسد محنت هجر از شب وصلم
کاش نزدیك بپایان رسدم روز جدائی
چاره درد جدائی توئی ای مرگ چه باشد
اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی
هر شبم وعده دهی کایم و من درسر راهت
تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بخلوتگه آن شاه بر آیم
من که در کوچه او ره ندهندم بگدائی
ربط ما و تو نهان تابکی از بیم رقیبان
گو بداند همه‌کس ما زتوئیم وتو زمائی

بسته کاکل وزلف‌تو بود هاتف وخواهد
نه از آن قید خلاصی نه‌ازاین دام رهائی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چوشمع ازچشم گریان اشکباریهای من بینی
کجائی ایکه خندانم ز وصلت دوش میدیدی
که امشب گریهای زار وزاریهای من بینی
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که‌ازجام غمت خونابه خواریهای من بینی
شبی چند ازخدا خواهم بخلوت تاسحرگاهان
نشینی بامن وشب زنده داریهای من بینی
شدم یار توو از تو ندیدم یاری و خواهم
که‌یار من شوی ای یارو یاریهای من بینی
برای امتحان تا می توانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تابرد باریهای من بینی

برای یادگار خویش‌شعری چند چون‌هاتف
نوشتم تا پس‌از من یادگاریهای من بینی

شستم زمی در پای خم دامن ز هرآلودگی
دامن نشوید کس‌چرا زابی بدین پالودگی
میگفت واعظ باکسان دارد می وشاهد زیان
از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی
روزی‌که تن فرسایدم درخاك و جان آسایدم
هرذره خاکم تورا جوید پس‌از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

ایکه مشتاق وصل دلبندی صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده غم شب هجر ایکه درروز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای توکه برخسروان خداوندی
تو بمانی بکام دلگر مرد در تمنایت آرزومندی
چشم بد دور ازرخت که نزاد مادر دهر چون تو فرزندی
رخش بیداد تاختی چندان • که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف اینچنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی
یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
قصد قتلم دارد و اندیشد از مظلومیم
یار در عاشق کشی بی باک بودی کاشکی
تا بدامانش رسد دستم بامداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است
سینه‌ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

دوچشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهر افشان سنبلش عنبر فشانستی
چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
که ازروی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم
ززخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان درسینه دارم ساده لوحی بین
که این سر درجهان فاش است و پندارم نهانستی
دراین بستان بپای هرصنوبر جوئی از چشمم
روان از حسرت بالای انسرو روانستی

بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی
که دارد چون من بیتاب از یاری شکیبائی
بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم وبردم
بدل داغ فراغ لاله روئی سرو بالائی
بناکامی دو روز دیگر ازکوی تو خواهم شد
بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
بکام دل چو بااغیار می نوشی بیاد آور
ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمائی
بجان از تنگنای شهربند عقل آمد دل
جنونی از خدا می خواهم و دامان صحرائی

بپای سرو وگل درباغ هاتف نالد وگرید
بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

من پس ازعزت وحرمت شدم ارخار کسی
کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
دین ودنیا ودل وجان همه دادم چه کنم
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند بهیچش اینست
سود آنکس که بجان است خریدار کسی

هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی
بکش آزار کسان و مکن ازار کسی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی
نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی
خبریم بودی آنروز اگر از شب جدائی
نبود ببزمت ای شه ره این گدا همین بس
که بکوچه تو کاهی بودم ره گدائی
همه جا به بیوفائی مثلند خوبرویان
تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی
تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم
بچه حیله می‌بری دل تو که رخ نمی‌نمائی
شد از آشنائیش جان زتن وکنونکه بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی
گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی از دوعالم وبس
همه کام او بر آید اکر از درش درآئی

ایکه درجام رقیبان می پیاپی میکنی خون دل درساغر عشاق تاکی میکنی
مینوازی غیررا هرلحظه ازلطف ومرا دمبدم خون دردل ازجورپیاپی میکنی
راه اگر گمشدنه جرم ناقه ازسر گشتگیست بی گناه ای راه پیما ناقه را پی میکنی
ناله و افغان من بشنو خدارا تابکی گوش برآو ازچنك وناله نی میکنی

ساقیا صبح است وطرف باغ وهاتف درخمار
گرنه درساغر کنون می میکنی کی میکنی

دل زارم بوددرصید گاه عشق نخجیری که بروی هرزمان ابرو کمانی میزند تیری

(تمت الغزلیات)

(مقطعات)

(مطایبه)

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتد نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد
که تا کیم بفسون گوئی آنچه میخواهی بصبح اگرچه نکردم بشام خواهم کرد
خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی زحرف تلخ تورا تلخ کام خواهم کرد
زهزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد
همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد
اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد بخدمتت گه و بیگه قیام خواهم کرد
همین نه بلکه ترا با وجود اینهمه نقص ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
ز نیت خودت آگاه ساز تا منهم ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

(قطعه)

الهی ازین ششپر بی نظیر عدو را دل افکار و جان خسته باد
بخصم بداندیش در زیر آن ره چاره از شش جهت بسته باد

(مطایبه)

با حریفی که بی‌سبب دارد سر آزار من بگو زنهار
گرچه از حکه در تعب باشی ..یر خررا ....ن خویش مخار
هان هان راه خویش گیرو برو بدم مار خفته پا مگذار

این قطعه در موضوع دناءت طبع و دوری از لئیمان سفله درشعرای سلف و خلف بی نظیر است (ولله دره)

خار بدرودن بمژگان خاره فرسوده بدست
سنك خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنك
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنك

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تند
زخنه‌ها کردن پدید از خار تر درخاره سنگ
روزگار رفته را برگردن افکندن کمند
عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را ز افسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسان تر بود برمن که در بزم لئام
باده نوشم سرخ وزرد وجامه پوشم رنگ‌رنگ
چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برار
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

(قطعه)

کف فیاض خان والاشان
خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحرو بحر بی‌پایان
این نهنگ‌و نهنگ خون آشام
باد آنرا ز لطف حق دائم
باد اینرا ز یمن بخت مدام
خون بد خواه نامراد خضاب
سینه خصم کج نهاد نیام

(قطعه)

مجوش ای فرومایه گر من ترا بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گم نامی آرم برون بنام تو این سکه بر زر زدم
نه ازکین بروی تو تیغ آختم نه از دشمنی بر توخنجر زدم
به طبع آزمائی هجا گفتمت پی امتحان تیغ بر خر زدم

(وله)

عزیزم بهر آزارم نهانی مرس(۱)برداشت ازکلبی معلم
چنین دانست کاین‌را من ندانم الـم یعلم بـان الله یعلم

(قطعه)

امیر دادگستر خان عادل دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کزیاری بخت نه‌پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم تبر زینی بدستش داده دوران
تبر زین نه‌کلید فتحو نصرت تبر زین نه نشان شوکتو شأن
تبرزین نه رك ابری شرربأر که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صید پیشه کەقوت اوست مغز اهل عدوان
کهی کو گیردش بر کف نماید چو موسی ویدو بیضاو ثعبان
ز آسیبش پریشان باد دایم سردشمن‌چو گوی‌ازضرب‌چوگان

(قطعه)

صبح و شامیو ماه رخساری بادوزلفو دو رخ دو خال آنگاه
روزی واز قفا شبی وزپی اختری با دو تیره ابرو دو ماه
دو ز اهل حبش چهار ازروم پنج از زنگبار شان همراه
دو گهر یك‌شبه دو لؤلؤ را گرتونه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند بیشك و شبهه دانهٔ ز سیاه

(قطعه)

زنگیی با دو ترك و دو هندو بیضهٔ با سه زاغ ای آگاه
پس‌از آن چار کوکب تابان چار تیره شب و دو روشن ماه

---

(۱) مرس - رسن وبند

چون بترتیب ذکر جمع آیند هفت هفت ار تو بشمری آنگاه
هفتمین را برون کنی میدان که نماند در آن میانه سیاه

(خطاب بصباحی)

تو ای نسیم صباحی که پیك دلشد کانی علی‌الصباح روان شو بجستجوی صباحی
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
گرت هواست که در بررخ تو زود گشاید طفیل روی صبیحی برو بکوی صباحی
پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت نخست صبحك‌الله بخوان بروی صباحی
اگر بیاد غریبان این دیار برآید حدیثی از لب شیرین بذله‌گوی صباحی
بگو که‌ها تف محنت نصیب غمزده تا کی شبان تیره نشیند د ـ آرزوی صباحی

بجان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد
صبوحی از می نفاس مشگبوی صباحی

(ماده تاریخ)

در زمان خدیو دارا شأن آن کرم پیشه کریم نهاد
سایهٔ حق کریمخان کز عدل زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی کرمش عقد های بسته گشاد
کامیابی که هرمراد که خواست دادش از لطف کردگار عباد
کام بخشی که یافت از در او هر که آمد بجستجوی مراد
خسرو معدلت نشان که بود دولتش متصل بروز معاد
ریزه خوار نواله کرمش ترك و تاجیك و بنده و آزاد
امر او را بجان ستاره مطیع حکم او را بدل فلك منقاد
در دل اندیشه مراد او وز قضا سعی و وز قدر امداد
حاجی آقامحمد آنکه چو ازو در هنر مادر زمانه نزاد
دادگر داوری که در عهدش کس نه‌بیند ز گلرخان بیداد
معدلت گستری که از بیمش صید ناید بخاطر صیاد
چون ز بخت بلند امارت یافت در صفاهان که هست رشك بلاد
پی آبادش بجان کوشید که خدایش جزای خیر دهاد

صد هزاران بنای خیر آنجا ز اقتضای نهاد نیك نهاد
دلگشا کاروانسرائی ساخت زینت افزای عالم ایجاد
که بنائی ندیده مانندش چشم گردون دراین خراب آباد
چون فلك سربلند و ذات بروج چون ارم جانفزای وذات عماد
همه وقتش هوای فروردین گر همه بهمن است یامرداد
حوض کوثر نشان آن گوئی نیل مصر است و دجله بغداد
هر که بروضع آن نظر افکند باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا هرگزش از وطن نیامد یاد
خان گلشن بنام خواندندش درصفا چون نشان گلشن داد
داده استاد جان بآب و گلش کافرین بر روان آن استاد
سحر دستش کشیده برخارا شکل مانی ز تیشه فرهاد
چون بمعماری قضا و قدر یافت اتمام این نکو بنیاد

❋ بهر تاریخ زد رقم هاتف ❋
❋ جاودان داردش خدا آباد ❋ (۱۱۸۷)

از محمدعلی آن گلبن بیخار افسوس که ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچیده گلی از جفای فلکش خار اجل برپا شد
شدجوان زین چمن و پیروجوان ازغمش خون دلدمبدم ازدیده خون پالا شد
چرخ دوری زدوشد اختری ازخاك بلند ناگه از دور دگر بازسوی غبرا شد
موجی این بحر زدوگوهری آمد بیرون ناگه ازموج دگر بازسوی دریا شد
روحش آنسدره‌نشین طایر درتن محبوس پرفشان زین قفس تنك سوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنك جنان کرد ز شوق مرغ روحش سوی ان روضه روح افزا شد

❋ خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت ❋
❋ که محمد علی افسوس که از دنیا شد ❋

گرامی ترین یاری از دوستان که روشن روانست و صاحب نظر
بتزویج محبوبهٔ میل کرد که سترش عفاف استوزینش هنر

چو با یکدگر خوش درآمیختند دو دلبند مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت
بگو خیر بینند از یکدگر

خان والاگهر محمد خان که ازو بود ملك و دین معمور
آنکه چون او نزاد فرزندی مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکرو قضاش مطیع • فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر حاجب بارگاه او فغفور
مور بالطف او قوی چون پیل پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته کرمش داروی دل رنجور
درجهان چون بچشم عبرت دید کامدن نیست جز برای عبور
زد سرا پرده جلال برون سوی نزهت سرای دار سرور
صدهزاران دریغو دردکه شد آفتابی ز دیده ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق گشت تاریك چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و سعادتی در یافت بی زوالو فناو نقصو قصور
از سعادت باو رسید از فیض آنچه درخاطری نکرده خطور
زد بگوششش سروش عالم غیب مژده ان ربنا لغفور
کرد از خون خضابو آرامید در قصور جنان بحجله حور
ساقی بزم جنت الفردوس جرعهٔ دادش ازشراب طهور
مست خفت آنچنان ز باده وصل که نخیزد مگر بنغمه صور
الغرض چون نشست با شهدا شاد درباغ جنت آن مغفور
کلك هاتف که درمصیبت او داشت بر دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا
با شهیدان کربلا مشهور

خان ذیجاه فلك مرتبه عبدالرزاق
آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه‌را بر درش از بخت بلند
تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر
شیر با صولتش آید بنظر گربه زال
گرك‌را با سخطش چون سك چوپان بنگر
درگهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کنف کبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که از آن بحر وازین کان خجل است
منبع جود به‌بین معدن احسان بنگر
هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست
در زمان نقد تمناش بدامان بنگر
خانهٔ ساخت چو گلزار ارم کز رفعت
عقل‌را مانده در آن واله حیران بنگر
چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینك
سر برایوان ز حل سوده دوایوان بنگر
آب حیوان که خضر دو ظلماتش میجست
گو بیا ظاهر و پیداش بکاشان بنگر
جدولی بین و درآن صف زده سی فواره
همه را بر ورق نقره در افشان بنگر
در میان جدولی از آب خضر مالامال
وز دوجانب دو ترو تازه گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحه روح شنو
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر
بسکه میبالد ازین طرفه بنا کاشان را
سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان

این همی گفت بآن این بگذارآن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ بهاتف گفتا

که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار

خسرو ملك وجود شد بدیار عدم

آه که برچیده شد زود و بزم جهان

مسند شهبا ز خان خان جمیل الشیم

رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود

منبع عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان

خم شدو از پا فتاد از فلك پشت خم

دیده ایام ریخت از غم او سیل خون

بر سر عالم فشاند ماتم او خاك غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد

در روضات جنان با دل خرم قدم

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

آه زدنیا برفت صاحب سیف و قلم

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن روشندل

که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود اورا

دلی پر آتش از ترس خدا و دیدهٔ پر نم

هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور

که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم

گرفتش دل ازین تنك آشیانو طایر ووحش

بیزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم

روان شد جانب گلزار جنت زینجهان و شد
روان از دیده احباب سیل خون از این ماتم
چو بیرون رفت از غمخانه دنیای دون و شد
بعشرتخانه فردوس اعلی با دل خرم

دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او
رقمزد شد بجنت حاجی ابراهیم از عالم

شکر لله که جهانرا زقدم زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را کرد دلشاد محمد کاظم
طعنها از قد چون سرو روان زد بشمشاد محمد کاظم
خلق وخویش همه چون آمد خوب بد مبیناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقمزد بجهان جاودان باد محمد کاظم

(قطعه)

خان احمد دون کز ستم وظلم پیاپی برخلق رساندی الم ورنج دما دم
آن فتنه عالم که زظلم وستمش بود بس سینه پرازآتش وبس دیده پرازنم
نزدیك بآن شد که زهم ریزدوپاشد از فتنه او سلسله عالم و آدم
صد شکر که شد کشته بخواری وزقتلش پرگشت زشادی دل خلقی تهی ازغم
چون بهرمکافات وسزای عمل خویش بربست باهنك سفر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت
بنویس که خان احمددون شد بجهنم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عالم. بهار عالم امکان
جهان گیرو جهان بخش و جهاندار وجهانداور
که گردونش نه پیچد گردن ازحکم وسرازفرمان

جوانمرد وجوان‌بخت وجوان‌طبع وجوان دولت
که در ایام او نوشد جهان وتازه شد کیهان
بدست وکلك او نازند ملك ودین بود آری
قوام دین وملت این نظام ملك ودولت آن
گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
که آمد عالم فرسوده را برتن زعدلش جان
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش
مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان
تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری
بهم بربسته از گل دستهٔ دهقان این بستان
بود مقری براوجش باسروش چرخ هم نغمه
مؤذن بر فرازش باخروش عرش همدستان
بگلبانك بلند آوازه انصاف وجود او
بشرق وغرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان
غرض چون نو شد این گلدسته زیبا ورفت ازوی
سوی عرش برین بانك مؤذنهای خوش‌الحان

❋ دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش ❋
❋ رقم زد شد زحکم آصف اینگلدسته آبادان ❋

حیف ازحاجی محمدصادق روشن ضمیر
شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان
حیف ازانماه جهان آرای بی نقصانکه کرد
جای درزیرزمین آخر زدور آسمان
حیف ازآن مهرجهانتاب بلنداختر که شد
عالمی تاریك چون درزیر غبرا شد نهان
حیف ازانخل برومند ثمرپرور که ریخت
برك وبارش ناکه از دمسردی بادخزان
حیف ازان سروسرافرازسهی قدکاوفتاد
عاقبت برروی خاك تیره دراین بوستان
حیف ازان دردرخشان گران قیمت که شد
گنج سانجایش درونخاك دراین خاکدان
انکه بودش نطق چونباد بهارانجان فزا
انکه بودش دست چون ابربهاری درفشان

رفت و سیل اشك جاری شد ز چشم مرد و زن　رفت و جوی خون روان از دیده پیر و جوان
مرغ روحش زین قفس امد به پرواز و نهاد　از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل　آه از این اندوه کاهل عالمی را سوخت جان
چون از این محنت سرا پر کدورت رفت و بافت　از غم ایام آسایش به گلزار جنان

خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
درة التاج سارت قرة العین کمال
خیمه اجلال بیرون زد بصرب لامکان
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال
در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف
در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم
سوخت برگش از سموم مرك و شاخش ناگهان
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام
گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلك و بنان
مهر سلطان نجف چون داشت درجان ازنخست
رفت در خاك نجف وازهرغمش آسودجان
رحلت او خون دما دم ریخت ازچشم فلك
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان آه و فغان ازشیخ و شاب
شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت سرای پرخطر پروازکرد

مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان

❋ عقل باهاتف پی تاریخ سال رحلتش ❋

❋ گفت‌شدسوی‌جنان شهبازطوبی‌آشیان ❋

(ماده تاریخ آذر بیگدلی)

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر

لب فرو بست ازنوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم درکشید ازبذله دلکش دریغ

عاقبت خاموش‌گشت از نغمه اخواه آه

دامن صحبت‌کشید ازچنك اهل دل فسوس

ظل رحمت برگرفت از فرق اهل‌الله آه

صبح اوگردید شام ازگردش انجم فغان

روز عالم شد سیاه از دور مهروماه آه

کرد تنها عزم رهوز دوستان کس‌را نبرد

خاصه چون‌من چاکری باخویشتن همراه‌آه

یوسف‌افتاد اربچاه آخر زچاه آمد برون

یوسف من ماند تاآخر زمان درچاه آه

چون سوی جنت پرواز آمد اندرماتمش

برفلك رفت از دل وجان‌گدا وشاه آه

❋ کلك هاتف ازپی تاریخ سال رحلتش ❋

❋ زد رقم از بلبل‌گویای این باغ آه آه ❋

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی

یعنی کریم خان‌آن خان‌سپهر خرگاه

شیر افکنی‌که در رزم‌گر شیر بیند اورا

از پیش اوگریزد چون شیر دیده روباه

فرمان دهی که برچرخ روزوشب ومه وسال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردن کشی که هر صبح بردرگهش زمژکان
گردنکشان عالم روبند خاك درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
ازخلق و خوی نیکو چون خلق رانکوخواه
در رفع فتنه وظلم کوشید در صفاهان
تاپای فتنه‌را ساخت چون دست ظلم کوتاه

ازبهرتشنگان ساخت حوضی پراب وچاهی
کاب حیات ازوی جاریست گاه و بیگاه

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روزو شب از کف فیاض او
جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز وگشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از افق او دمید کوکب رخشندهٔ
کرده مهو مهر ازآن کسب فروغو ضیا
از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی‌نظیر هم ز شرف بی بها
از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا
در چمن او شگفت تازه گل مشکبوی
نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا
آمد ازو در وجود کودك فرخندهٔ
سرو قدو گلعذار مهر رخ و مه لقا
سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل
غیرت گل رشك سرو در شرف و در صفا

هرطرف از بوی اوست مشك فشان روز و شب
جیب نسیم سحر دامن باد صبا
نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت
کرد محمد رضا نامزد او قضا
چون بسعادت گذاشت پا بجهان و گرفت
مهر رخش همچو جان بر رخ احباب جا
هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

* آ *

چون ز بیداد چرخ بدر نسا | شد ز عالم بجنت المأوی
گفت هاتف برای تاریخش | از جهان رفت حیف بدر نسا

حیف از هدیه آن گل رعنا | که پریچهره بود و حور سرشت
حیف از آن تازه گل که بر شاخش | دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر | بسترش خاك گشت و بالین خشت
رشته عمر آن یگانه گهر | گردش چرخ بین چگونه برشت
بود تا مزرع جهانش جای | تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و نیکی کرد | آری از خوب برنیاید زشت
الغرض چون ازین جهان خراب | سوی گلزار خلد رفت نوشت:
هاتف خسته دل بتاریخش | از جهان هدیه شد بسوی بهشت

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را | بکام ریخت بناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود | طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل ازمتاع جهان کند از آن بآسانی | که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت
ازین سرای پر آشوب جان آگاهش | ملول گشت و روان شد بخلوت جنت
چه سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان | چه باکش از غم دوری و کربت غربت
غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار | بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف | مکان فاطمه بادا بساحت جنت

بتایید دارای گردون سریر | که لطفش بود آب این سبز کشت

شد از حاجی آقا محمد جهان | خصوص اصفهان رشك باغ بهشت
بمعمار سعیش که مشکور باد | شد آباد هم مسجد و هم کنشت
بر افراخت بنیان افعال نیك | برانداخت بنیان اعمال زشت
در آنشهر دلکش یکی باغ ساخت | که مشك و عبیرش بود خاك و خشت
گل عشرت آمیز آن روضه را | تو گوئی که از آب حیوان سرشت
ز گیسوی عنبر فشان حورعین | بستواری این زمین رشته رشت
خزانش فرح بخش چون نوبهار | دیش جانفزا همچو اردیبهشت
ازآن دلگشا نام کردش خرد | که در دل تماشای آن غم نهشت
چه آن باغ فردوس مانند را | نهادند بنیاد هاتف نوشت
بشوق از پی سال تاریخ آن | که دایم بود دلگشا چون بهشت

هزار افسوس کز بیداد گردون | ز دنیا قدوه اهل زمین رفت
امام و مقتدای اهل دین شد | سرو سرحلقه اهل یقین رفت
فلك برد از جهان حاجی حسن را | رواج و رونق از شرع مبین رفت
درین غمخانه شد دلگیر جانش | بعشرت خانه خلد برین رفت
بدارالخلد چون بستند جایش | ندای فادخلوها خالدین رفت
بپاکی زاده شد در خاك و شد پاك | چنان آمد بدنیا و چنین رفت
غرض چون زین سرای پر ددو دام | سوی آرامگاه حورعین رفت
بتاریخش رقم زد کلك هاتف | ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر
تزویج نمود دختری مه پیکر
کلك هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور

چو عبدالباقی آن خان فلك قدر | که روی اوست چون گل زیب این باغ
جوان بختی که باغ دولت اوست | بود گر خوشتر از خلد برین باغ
بقمصر داد فرمان تا بسازند | یکی دلکش مقام دلنشین باغ
نه باغی بل بهشتی زیبد آری | چنان زیبا جوانی را چنین باغ
ازآنش باغ عشرت نام کردند | که نبود جای عشرت جز همین باغ
درآن چون سبزه دهقان کشت دادش | لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلك هاتف رقم زد (سبز بادادایم این باغ)

ساد ت رفیع الدرجات حضرت میر محمد صادق
آن ز عباد بتقوی در پیش آن ز اعلام بدانش سایق
از اکارم بمکارم برتر بر افاضل بفضایل خالق
جامع علم وعمل کاو را بود دل دانا و زبان صادق
رخت از دنیی فانی بر بست بمکافات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی بیشتر زآنکه بعذرا وامق
جان بکف شد برجانان آری جان برد تحفه جانان عاشق
چون ز دنیا شدو در خلد برین شد باجداد گرامی لاحق
گفت هاتف پی تاریخ که خلد بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بی مهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرنك
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج وبال
شد نهان در تیره خاك آن قیمتی گوهر که بود
درة التاج سیادت قرة العین کمال
طعمه گرك اجل شد یوسف رویش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلك خم چون هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان
پر فشان سوی گلستان جهان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشك سرو
حیف ازآن نو رسته گل افسوس ازآن نازك نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
بیخت بر فرق جهان خاك غم و گرد ملال
چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

(قطعه)

حیف زحاجی نبی گوهر بحر وجود
کز ستم آسمان گشت نهان درزمین

در گران قیمتی بود وسپهر از جفا
دردل خاکش نهان ساخت چو گنج دفین

رفت ازین گلستان چون گل و احبابرا
ماند ازو داغ و درد در دل و جان حزین

جانب خلد برین بار سفر بست وشد
در روضات جنان همنفس حورعین

چون زغم آباد دهر گشت ملول و بشوق
کرد ازین خاکدان رو بمقام امین

خامه هاتف نوشت ازپی تاریخ او
منزل حاجی نبی گشت بهشت برین

خسرو کشور سخن مشتاق
صاحب رأی و طبع پیروجوان

قطب سادات آنکه می بخشد
قالب لفظ راز معنی جان

آنکه از بحر طبع گوهر زای
چون شدی در شاهوار افشان

از لالی نظم آن گشتی
منفعل گوهر و خجل عمان

آنکه اشعار اوکه در هریك
آشکار است رازهای نهان

عاشقانراست چاره غم عشق
عارفانراست مایه عرفان

آنکه پیوسته از حجاب خفا
بردی از خامه مداد بیان

نو عروسان بکر معنی را
موکشان سوی جلوه گاه عیان

طوطی بذله گوی گلشن دهر
بلبل خوشنوای باغ جهان

چون درین تنك آشیانه ندید
جای پرواز و عرصه طیران

طایر روح لامکان سیرش
کرد آهنك روضه رضوان

حیف وصد حیف ازان یگانه دهر
حیف وصد حیف ازان وحیدزمان

که سرا بوستان عمرش را
موسم دی رسید وفصل خزان

از نوای حیات چون لب بست
آن خوش آهنك مرغ خوش الحان

شد تذروش بباغ نوحه سرا
عندلیبش بباغ مرثیه خوان

رفت و درماتم ومصیبت او
از زمین شد بلند تا کیوان

از دل شیخ وشاب ناله وآه
از لب مردوزن خروش وفغان

چون سوی باغ خلد کرد آهنك
هاتف ازخامه شکسته زبان

بهر تاریخ زد رقم « دایم
جای مشتاق باد صحن جنان »

شمع بزم اهل دل آقاعلی اکبرکه بود
همچومهرازروی اوروشن شبستان جهان

آنکه تاجاداشت جان آگهش درجسم پاك
یکدم ازفرمانحق فارغ نبودش جسم وجان

صدهزارافسوس کزعالم جوانرفت ونهاد
داغ دوری بردل مردوزن وپیر وجوان

چون باهنك گلستان جنان پرواز کرد　مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان
خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت　باد مأوی علی اکبر بهشت جاودان

آه که ازجور فلك شد بباد　تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاك هلاك اوفتاد　سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمدعلی آن تازه گل　در چمن دهر بباد خزان
حیف ازآن گوهر یکتاکه کرد　جا بدل خاك ازین خاکدان
حیف ازآنکوکب رخشانکه ساخت　دور سپهرش زنظر ها نهان
چون بجوانی زجهان خراب　گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش　داشت شب و روز خروش وفغان
گفت بتاریخ که «سوی جنان　رفت محمدعلی نوجوان»

دریغ ودردکز بیداد گردون　شد از بزم احبا میر مؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بربست　بسوی باغ طوبی میر مؤمن
گرفتش دل ازین دیر پرآشوب　بجنت کرد مأوا میر مؤمن
دلش ازهرغمی آسود چون یافت　بگلزار جنان جا میر مؤمن
غرض ازبزم دنیا چون شتابان　روان شد سوی عقبا میر مؤمن
بتاریخش رقم زد کلك هاتف　که رفت ازبزم دنیا میر مؤمن

بحکم بنده خلاق آن رزاق بی‌منت　که گردش کافل ارزاق لطف قادرمنان
امیر بی‌نظیرمرحمت پرورکه از دادش　شود بیباك آهو بره گرك پیر را مهمان
دلیرشیر گیر معدلت پرورکه ازعدلش　کند در بیشه شیرشرزه چنگال خود ازدندان
پس ازتعمیر کاشان کز ازل میبود ویرانه　بیمن همت عالیش چون گردید آبادان
بناشد خانهٔ دلکش روانشد جوی آبی خوش　بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان
ازیندلکش بنا کاشان باصفاهان همی نازد　سزد هرچند برگلزار جنت نازد اصفاهان
چو ازمعماری لطف خدا بر پا شد این خانه　کددروی بانیش خرم زید با عمر جاویدان
پی تاریخ سال آن رقمزد خامه هاتف　همی نازد باصفاهان ازین دلکش بنا کاشان

چو حوری جهان آن پسندیده زن　ازین عالم پرشر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت　بجنات عدن ازجهان حور شد

(خان احمدبیك) چون بجنت | ازلطف خدای انس وجان شد
در تاریخش بگفت هاتف | خان احمد جانب جهان شد

چون خان جهان پناه ازدور زمان | از بزم جهان رفت بگلزارجنان
کلك هاتف برای تاریخ نوشت | شد خان جهان پناه دربزم جنان

سپهر فضل وهنر آفتاب عزوشرف | سحاب جودوکرم میرزاشریف احمد
طرازمسند اجلال بُدد راین محفل | دریغ ودردکه برچیدش آسمان مسند
زدندکوس رحیلش وزین سرای سپنج | بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روان شد وبدل جان رسید یارانرا | زماتمش الم بیکران غم بی حد
زرنج ومحنت دنیا رست وشد بجنان | قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض چه رفت ازینبزم وشد بدارالخلد | زفیض فضل ازل همدم نعیم ابد
نوشت خامه بتاریخ اوکه ازاین بزم | نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود
زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزاران حیف زانسرو سهی قامت که بود
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب
شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخش
داشت نور آنخاندان وروشنی آن دودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زینت رفت از دنیا بگلزار جنان

ساکن کنعان مهجوری خلیل | آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وآنکه هست ازپیشه صبروشکیب | کوه اندوه وبلا را کوه کن
آنکه هرگزجزحدیث دردعشق | برنیاید از لب او یك سخن
چون غم درد نهانش کرده بود | فارغ از هر محفل و هرانجمن

داشت چون وحشی غزالان روز و شب | وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانهٔ | آن گرفتار بلا یار محن
کرد معمور آن مصیبت خانه را | بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آن غمکده | گشت نواز گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن | زد رقم «معمور شد بیت الحزن»

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد
ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
هزار افغان ز بی مهری اچرخ پیر کز کینش
بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل
شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یارانرا
جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبدالله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران
که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله
ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
بناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم جهان ناکام بیرون میر عبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق | که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم | هست چون گل بگلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش کشت امید | هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هرروزه | عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او | شد پس از زلزله بنیان تازه
زان بنا های مجدد گردید | مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان کش گفتی | نتوان کرد بعمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار | سقف ها نو شد و جدران تازه

شد چنان تازه که در هفت‌اقلیم — مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش — مؤمنانرا شود ایمان تازه
در وی افواج ملایك آیند — هر دم ازگنبد گردان تازه
بهر تاریخ خرد با هاتف — گفت«شد مسجد کاشان تازه»

حیف از فاطمه آن نخل جوان — که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف ازآن گوهر ار زنده که بود — در جهان خیل نکویان را شاه
حیف ازآن شمع فروزنده که بود — پرتو آن طرب افزا غم کاه
بود از پاکی طینت تا بود — عفتش همدم و عصمت همراه
برد ذیل وی ار آلایش دور — پاك دامان وی از لوث گناه
روز و شب تابجهان داشت مقام — بود آنرشك خور و خجلت ماه
خرّم از چهرداش این‌هفت اقلیم — روشن از عارضش این‌نه خرگاه
چون شد آن سرو قد لاله‌عذار — از سموم اجلش حال تباه
سرو ازین‌غصه ببر جامه درید — لاله زین غم زسر افکند کلاه
ریخت در فرقتش آن‌خاك بسر — کرد در ماتمش این جامه سیاه
چون شد از دار فنا سوی بهشت — جانش از شوق ملاقات اله
رخت بر بست «ازین غمخانه — بار بگشاد در آن عشرتگاه
کلك هاتف پی تاریخ نوشت — رفت از دار فنا فاطمه آه

گوهر این نه صدف آقا عزیز — شیعه یکرنك علی ولی
حق پسری‌داد ز لطفش که‌هست — نور رخش چون مه‌تابان جلی
نام محمد علیش ساختند — زاد چو باحب نبی و علی
مولد او چون دل احبابرا — ساخت چو آیینه زغم منجلی
عقل بهاتف پی تاریخ گفت — بدر منیر است محمد علی

میرزا صادق که پیش قامتش — سروباشد چون نهال کوتهی
آنکه ازنور الهی روی اوست — آگهی بخش دل هر آگهی
کوکب بخت بلند بیزوال — پیش پابگذاشتش روشن رهی
بست عقد ازدواج واتصال — با درخشان مهری‌وتابان مهی

چون بشادی و نشاط آنهر دو یار　　همنشین گشتند در خلوتگهی

. . . .

(قطعه)

حیف و صد حیف کز نهیب اجل　　شد ز احباب دور کلبعالی

دل گرفتش ز خلق عالم و کرد　　میل غلمان و حور کلبعلی

خلق در ماتم وی و دارد　　خود بفردوس سور کلبعلی

چون بدار السرور خلد برین　　شد روان از غرور کلبعی

. . . .

دریغا که شد در نقاب تراب　　رخ عالم آرای سید علی

دریغا که گم شد درین خاکدان　　ثمین در یکتای سیدعلی

سوی خلدرو کرد ازین تیره خاك　　روان مصفای سید علی

چو بیرون شد از دنیی دون و شد　　بهشت برین جای سید علی

. . . .

(قطعه)

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل بباد خزان رفت میرزا مهدی

فروغ محفل آل رسول بود و دریغ
که شمع سان زمیان رفت میرزا مهدی

ز الفت تن خاکی ملول شد جانش
بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی

هوای قصر جنان کرد از جهان خراب
بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی

بحیرتم چه شنید از فسانه ایام
که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای خلدبرین

ز بزم همنفسان رفت میرزا مهدی

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

ببزمگاه جنان رفت میرزا مهدی

(تمام شد قطعات وماده تاریخ ها)

رباعیات

کر فاش شود عیوب پنهانی‌ما ای وای بخجلت وپریشانی ما

ما غره بدین‌داری وشاد ازاسلام گبران متنفر از مسلمانی ما

ای غیر برغم تو درین دیر خراب با یار شب وروز کشم جام شراب

ازساغر هجروجام وصلش شب‌وروز تو خون‌جگر خوری و من باده ناب

ازعشق کزو است برلبم مهر سکوت هردم رسدم بردل وجان‌قوت‌وقوت

من بنده عشق و مذهب وملت من عشق استو علی ذلك‌احیی‌واموت

روی توکه رشك‌ماه ناکاسته است باغیست که ازهر گلی آراسته است

گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی‌که‌دل من از خدا خواسته‌است

ساقی‌فلك ارچه در شکست من‌وتست خصم تن‌وجان می‌پرست من‌وتست

تاجام شراب و شیشه می باشد دردست من وتو دست‌دست‌من‌وتست

این تیغ‌که شیر فلکش نخجیر است شمشیر وکیل آنشه‌کشورکیر است

پیوسته کلید فتح دارد در مشت آن دست‌که‌برقبضه این‌شمشیر است

این تیغ‌که درکف‌آتشی سوزانست هم دشمن عمر وهم عدوی‌جانست

این تکیه‌که رشك گلستان‌ارم است　مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز درآن ازستم چرخ‌که صید　از هرخطر ایمن‌است تادرحرم‌است

یك‌لحظه‌کسی‌که با تو دمساز آید　یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی توگرسوی بهشتش‌خوانند　هرگز نرود وگر رود باز آید

هرشب بتو باعیش وطرب میگذرد　برمن زغمت بتاب وتب میگذرد
تو خفته باستراحت و بیتو مرا　تاصبح ندانی‌که چه شب میگذرد

یارب رود ازتنم‌اگرجان چه شود　وزرفتن جان رهم زهجران چه‌شود
مشگل شده زیستن مرا بی یاران　از مرك شود مشگلم آسان‌چه‌شود

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر　جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دمد ز گوشه لب نائی　در نی زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمعان راز حدیث تو سرور　وی دیده‌صاحبنظران راز تو نور
جز حرف ورخت گر شنوم‌وربینم　گوشم کر باد الهی وچشمم کور

باز آی‌و بکوی فرقتم فرد نگر　وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرك دوای درد خود میطلبم　بیمار نگر دوا نگر درد نگر

بازآی‌و دلم ز هجر پر درد نگر　در سینه کرمم نفس سرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین　در زاویه یکسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس　روز سیهی و شام تاری که‌مپرس
از دوری مهر دلفروزی است‌مرا　روزیکه‌مگوی‌وروزگاریکه‌مپرس

مهجور تورا شب خیالی که مپرس　رنجور ترا روز ملالی که مپرس
گفتی هاتف چه حال داری بیمن　در گوشهٔ افتاده بحالیکه مپرس

دارم ز جدائی غزالی‌که مپرس　درجان‌وغم اندوه وملالی‌که مپرس
گوئی‌چه بود درد تو دردی‌که‌مگوی　پرسی چه بود حال توحالی‌که‌مپرس

بس مردکه‌لاف میزدازمردی‌خویش　در پیره زنی دیدم ازو مردی بیش

ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف — مردندولی با لب‌و باسبلت‌و ریش

دلخسته‌ام از ناوك دلدوز فراق — جان سوخته از آتش دل‌سوز فراق
درداو دریغا كه بود عمر مرا — شبها شب هجروروزها روز فراق

ای درحرم‌و دیر ز تو صد آهنك — بیرنگی‌و جلوه میكنی رنك برنك
خوانند ترامطرب‌و ترسا شب‌وروز — در مسجد اسلام‌و كلیسای فرنك

آنگل نه چو من هزار دارد بلبل — دانی بسرش چیست پریشان کاکل
روئیده میان سبزه زاری ریحان — یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

اکنون كه‌زمین‌شداز بهاران‌همه‌گل — صحراهمه‌سبز وكوهساران‌همه‌گل
از فرقت تست در دل ما همه خار — وزطلعت تو بچشم یاران همه‌گل

از جور بتی ز عمر خود سیر شدم — وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از تازه جوانی‌كه به پیری نرسد — ناكرده جوانی بجهان پیر شدم

از عشق تو جان بیقراری دارم — در دل زغم تو خار خاری‌دارم
هر دم كشدم سوی تو بیتابی دل — می پنداری كه با تو كاری‌دارم

اول بودت برم گذر مسكن‌هم — دست‌ازدستم كشی كنون دامن هم
من نیزبرآن سرم كه گیرم سرخویش — با من تو چنان نهٔ كه بودی منهم

زانرور كه شد بنای این نه طارم — پس دور زد آسمان وگردید انجم
تا یك در بی نظیر آمدبوجود — وان در یگانه‌كیست مریم خانم

من‌ازهمه عشاق تو مغموم ترم — وز جمله شهیدان تومظلوم ترم
فریاد كه من از همه دیدار تو را — مشتاق‌ترم وز همه‌محروم ترم

در دهر چه غم ز بینوائی دارم — در كوی‌توچون ره‌گدائی دارم
بیگانه شوندگر ز من خلق چه باك — چون‌باسك كویت آشنائی دارم

این گل كه بچشم نیك‌وبدخارم ازو — رسوا شده كوچه و بازارم ازو
من میخواهم كه دست ازو بردارم — دل نگذارد كه دست‌بردارم‌ازو

هر گل كه‌شمیم مشكبار آید ازو — بی روی تو خاصیت خار آید

جانی که گرامی‌تر از آن چیزی نیست　　ایجان چهان بیتو چکار آید ازو

بر روی زمین نه کاریک‌کس دلخواه　　کار همه‌کس زآسمان ناله و آه
کاری چو زمین‌و آسمان نگشایند　　بس دیدن خاك تیره‌و دود سیاه

ای ریخته خون من‌و صد همچو منی　　هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود چو روز محشر بینی　　بردامن‌خویش دست‌خونین‌کفنی

ایخواجه که نان بزیر دستان ندهی　　جان گیری‌و نان درعوض‌جان‌ندهی
شرمت بادا که زیردستان ضعیف　　از بهر تو جان دهندو تونان‌ندهی

افسوس‌که از همنفسان نیست کسی　　ورعمر گرانمایه‌نمانده‌است بسی
دردا که نشد بکام دل یك لحظه　　باهم نفسی برآرم از دل نفسی

هر چندکه گلچهره‌و سیمین بدنی　　حیف از تو ولی‌که شمع هرانجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی　　با غیر مگو حرفی‌و مشنو سخنی



(کتب و مطبوعات اداره ارمغان)

(۱)

دوره چهارده ساله درچهارده جلد

(۲)

دیوان استاد ابوالفرج رونی باتصحیحات پروفسور چایکین مستشرق روسی وحواشی فاضل محترم میرزا محمدعلی ناصح .

(۳)

دیوان کامل (باباطاهر) عریان نظم ونثر کلمات قصار عربی .

(٤)

دیوان جام جم اوحدی باتصحیح وحواشی وحید دستگردی .

(٥)

بختیارنامه تألیف عصر ساسان وترجمه استاد دقایقی مروزی.

(٦)

ره آورد وحید جلد اول ودوم .

(۷)

دیوان یگانه استاد بزرگ سخن (**ادیب‌الممالک**) فراهانی درهشتصدو بیست صفحه‌و بیست‌ و دوهزار بیت بتدوین وحواشی وحید دستگردی و نیز حواشی خود ادیب الممالک داشتن این دیوان برتمام اهل ذوق وادب واجب است .

(محاسن اصفهان مافروخی)

تألیف مفضل بن سعد بن الحسین المافروخی الاصفهانی با رساله ارشاد در شرح حال صاحب بن عباد در یك جلد بتصحیح فاضل دانشمند و استاد ریاضی ونجوم آقا سید جلال الدین طهرانی مؤلف گاهنامه بتازگی منتشر شده و بقیمت ده ریال در کتب خانه های معتبر بفروش میرسد

— آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی ایک وقت میں پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ عہدہ داران جامعہ، صدور شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ایک ماہ تک اپنے پاس اور اسسٹنٹ یان دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک بی اے۔ رجسٹر شدہ دو کتابیں بی ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبا میں رجسٹر شدہ ایم اے ایل ایل بی رکھ سکینگے۔

۳- طلبا بی اے تین کتابیں ایم اے ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ طلبہ بحساب پانچ کتابیں دو ہفتہ کے لیے واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب فی کتاب روزانہ جرمانہ لیا جائیگا۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو فی کتاب روزانہ ایک آنہ جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر لے جانے کی اجازت دی جا سکیگی مگر اس غرض سے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا داغ نہ لگایا جائے۔ اگر کتابیں خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا پنسل سے لکھا نہ جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کیجا سکینگی۔ فقط